

مقدمه مؤلف:

گرچه شرایط سنی نگارنده‌ی این کتاب اجازه نمی‌داد تا در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور پیدا کند ولی با لطف الهی و دعای خیر آزادگان عزیز این توفیق حاصل شد که با نوشتن گوشه‌ای از رشادت‌های آنان در قالب خاطره‌نگاری، تا حدودی دین خود را به این عزیزان، به ولایت و به نظام مقدس جمهوری اسلامی اداء کند.

این کتاب، نقلی از مجموعه‌ی مصاحبه‌هایی است که با چند تن (شش نفر) از آزادگان عزیز شهرستان لالی به عمل آمده و در آن سعی شده است خاطرات تلخ و شیرین و مشکلاتی را که در اردوگاه‌های بعثی عراق و دوران اسارت بر آنان تحمیل شده از زبان خود این آزادمردان به ثبت برساند و برای بهره برداری شما خوانندگان عزیز و تقدیر از این بزرگان به حضور انورتان تقدیم نماید.

خاطرات اُسرا گویای رنج و مقاومت فراوانی است که ایام اسارت بر آنان همانند یک آزمون الهی، ایشان را در معرض امتحان قرار داده بود و بعثی‌های کافر سالها اسیران عزیز ما را در بدترین شرایط زیستی

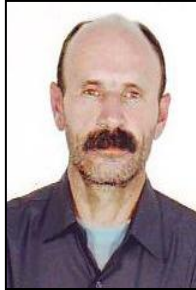
و عاطفی قرار داده بودند. این عزیزان همانطور که از سوی ملت، به حق لقب آزاده را گرفتند؛ اردوگاه‌های نگهداری اسرای ایرانی را در خاک عراق به جبهه‌ای دیگر برای مواجهه‌ی حق بر علیه باطل تبدیل کردند و با کمال مردانگی، استقامت و تقوای الهی انواع فشارها و رنج‌ها را تحمل و دوره‌ی اسارت را با مقاومت و خودسازی طی کردند و قهرمانی خود را در میدان جهاد و استقامت و آزادگی به اثبات رساندند.

هنگامی که به خاک پاک ایران اسلامی بازگشتند، همه‌ی مردم ایران به ویژه مردم خونگرم لالی با استقبال پرشور و با تجلیل و احترامی کم نظیر مقدمشان را گرامی داشتند و برای همیشه رشادت‌های و مردانگی آنان را در حافظه تاریخی خود ثبت و ضبط نمودند. اکنون این رشادت‌ها، جزیی از تاریخ و هویت مردم ایران شده و قابل تفکیک نیست.

به امید قبولی خدمت در محضر خداوند متعال

فرامرز حسین‌وند

آزاده‌ی سرافراز: ایرج احمدی



متولد: ۱۳۳۸

تاریخ اعزام به خدمت: ۶۵/۵/۱۸

تاریخ اسارت: ۶۷/۴/۳۱ ساعت ۱۲ ظهر روز جمعه

تاریخ آزادی: ۶۹/۶/۱۸

اوایل پاییز ۱۳۵۹ جنگ شروع شده بود. نیروهای عراقی وارد خاک ایران شده بودند و صدام غرق در توهمات خود اعلام کرده بود که ما نهار را در اهواز و شام را در تهران خواهیم خورد.

نیروهای آنها تا ۱۰ کیلومتری اهواز (شرکت لوله سازی نورد) پیشروی کرده بودند. در آن موقع که خبر ورود نیروهای عراقی را شنیدیم همراه با عده‌ای از دوستان بدون گذراندن دوره‌ی آموزش نظامی، به طور خودجوش به اهواز رفتیم. در سه ماه اول تا جایی که توانستیم

مبارزه کردیم تا عاقبت تجاوزگران مجبور به عقب نشینی شدند. ما هم به خانه هایمان باز گشتیم.

پس از آنکه به سن قانونی خدمت سربازی رسیدم دوباره اسلحه را به دست گرفتم. پس از اتمام دوره آموزشی، تقسیم شدیم و من به منطقه عملیاتی کوشک اعزام شدم. پس از طی نمودن بیست و شش روز حضور در منطقه، سه روز مرخصی گرفتم و به منزل آمدم و بعد از سه روز مجدداً به منطقه برگشتم.



در این منطقه اولین صحنه دلخراشی را که مشاهده نمودم این بود که صبح یک روز زمستان ما به همراه بچه‌ها پشت خاکریز منتظر

ماشین تدارکات بودیم؛ خودروی غذا که از راه رسید بچه‌ها برای گرفتن صبحانه به سوی آن رفتند. در همان لحظه حملات خمپاره‌های دشمن شروع شد. خمپاره‌ای درست وسط خودرو تدارکات خورد. خودرو و تعداد زیادی از بچه‌ها همه با هم به هوا رفتند. در آن هنگام منطقه چند ساعتی به شدت مورد حمله خمپاره و گلوله‌های دشمن قرار گرفت. بچه‌ها همه جهت جلوگیری از پیشروی دشمن مبارزه می‌کردند که تعدادی از آنان شهید شدند و برخی هم به ناچار در سنگرها گیر افتاده بودند. سنگرها به شدت خمپاره باران می‌شد. من در آن موقع که وضعیت را بحرانی دیدم از روی ناچاری زیر یک دستگاه لودر بدون سرنشین پناه گرفتم؛ اما بعد از چند دقیقه‌ای لودر هم مورد هدف خمپاره



قرار گرفت و نیمی از آن منهدم شد. در آن منطقه‌ی جنگی اوضاع خیلی ناآرام بود هم‌سنگران و دوستان زیادی به خاک و خون کشیده شدند. روز به روز که بر شدت جنگ افزوده می‌شد، پایداری رزمندگان هم بیشتر می‌شد. من بی‌سیم‌چی گردان بودم. شبی بر اثر صدای حرکت تانک‌ها متوجه شدم که عراقی در پشت خاکریزها تا صبح در حال جابجایی هستند به فرمانده گردان خبر دادم و فرمانده دستور آماده‌باش صددرصد را صادر کرد.

ساعت ۴ صبح بود که عراقی‌ها عملیات را شروع کردند؛ در سمت راست ما گروهان کمکی وجود داشت. وقتی عراقی‌ها با تانک‌ها و پیاده‌های خود به آنها حمله کردند، بچه‌های گروهان کمکی تحت فشار شدید قرار گرفتند و به طرف ما عقب نشینی می‌کردند و بچه‌های دیده‌بانی فریاد می‌زدند که عراقی‌ها حمله کردند. نمی‌دانم چگونه تانک‌های عراقی گروهان پشتیبانی ما را محاصره و اسیر کرده بودند. بعدها فهمیدیم آنها با هلی‌برد، نیروهای خود را پشت سر ما پیاده کرده و ما را غافل‌گیر کرده بودند.

با وجود کمبود اسلحه و مهمات، از ساعت ۴ صبح روز پنج‌شنبه که پاتک شروع شد تا ساعت ۱۲ ظهر تا آنجا که مهمات داشتیم در برابر

آنها ایستادگی کردیم. مهمات که تمام شد دیدیم که نیروهای عراقی از همه طرف چه با تانک و چه پیاده به طرف ما می‌آیند. کاملاً در مقابل آنها بی‌دفاع بودیم. ارتباطمان با فرماندهی قطع شده بود. ۳۰ نفر بودیم ناچار شدیم از طریق خاکریز به هر صورتی که شده قبل از آن که به محاصره کامل عراقی‌ها درآییم خود را نجات دهیم. از این رو به سمت شلمچه حرکت کردیم. در این مسیر به گروه‌های کوچک‌تری تقسیم شدیم و به راه خود ادامه دادیم. دوباره عراقی‌ها سروکله‌شان پیدا شد و هر چه تلاش کردیم که به نحوی از آب رد شویم یا از روی پلی که در آنجا بود عبور کنیم، میسر نشد.

وضع ما از قبل هم بدتر شده بود. اکنون در محاصره نبودیم بلکه در قلب منطقه عملیاتی دشمن قرار داشتیم. نه سنگری، نه خاکریزی، نه فرماندهی، نه آبی، نه غذایی، نه روحیه‌ای و نه هیچ امکان دیگری. سنگینی تیربار و دیگر اسلحه‌های بدون مهمات بر اعصابمان فشار می‌آورد. تنها راه چاره را آن دیدیم که حدود یک متر زمین را حفر کنیم و بی‌سیم و تیربار و هر چه اسلحه داشتیم را زیرخاک پنهان نماییم. تنها سلاحی که در دست گرفتیم تفنگ «ژ۳» بود. تعداد نفرات ما به ۹ نفر رسیده و شدت گرمای هوا هم طاقت فرسا بود. تصمیم گرفتیم ماسه‌ها را با دست حفر کنیم و خودمان را تا سینه درون آن

بگذاریم. داخل گودال‌ها شدیم و روی سر خود را با نی پوشاندیم؛ به این امید که عراقی‌ها منطقه را ترک کنند و ما بتوانیم از سوراخ‌هایمان بیرون بیاییم و راهی برای خروج از این بن بست پیدا کنیم. چون اگر این کار را نمی‌کردیم حتماً عراقی‌ها ما را پیدا می‌کردند. از طرف دیگر هم خیلی تشنه بودیم و نمی‌توانستیم از آن آب بسیار شور بخوریم. وضعیت دشواری بود جاده‌ی خرمشهر و اهواز توسط تانک‌های عراقی بسته شده بود. اقعاً نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. یک شبانه روز کامل در آن موقعیت دشوار به سر بردیم.

ظهر فردای آن روز عملیات ایران شروع شد، ما بسیار امیدوار شدیم که عراقی‌ها عقب‌نشینی کنند و بتوانیم از این مهلکه رها شویم. عراقی‌ها در حال عقب‌نشینی بودند و هر چه در بین راه بود با خود می‌بردند؛ در آن هنگام یک عراقی از نزدیکی مخفی‌گاه ما رد شد. از شانس بد چشمش به یک نفر از ما افتاد و سریعاً به بقیه اطلاع داد. بلافاصله عراقی‌ها تا چند متری نزدیک ما آمدند و از ما خواستند تسلیم شویم و به قول خودشان «واحد، واحد» پیش آنها برویم. در آن لحظه یک جیب ایرانی از نیروهای پاتک کننده که خیلی از نیروهای رزمنده جلو زده بود از دور شاهد این صحنه بود. سریعاً ایستاد و یک نفر از آن پیاده شد، می‌خواست به کمک ما بشتابد. هر چه به او گفتیم فایده‌ای

ندارد؛ برگردد. فایده نداشت. بعضی از لباس‌هایش را از تن درآورد و زیر خاک پنهان نمود تا احیاناً او را شناسایی نکنند. آن‌قدر به ما نزدیک شده بود که صدایش را می‌شنیدیم. خطاب به ما می‌گفت چطور شما برادران من اسیر و شهید و جانباز شوید اما من بی‌خیال از کنار شما رد شوم. هلی‌کوپتر عراقی‌ها که از بالا فیلمبرداری می‌کرد او را دید که چه کار می‌کند. آن مرد شجاع به طرف ما آمد؛ اما به محض اینکه نزدیک شد او را گرفتند و دست و پاهایش را بستند. خدمه هلی‌کوپتر هم که از با اقدامات او را دیده بودند فرود آمدند و لباس‌هایش را از زیر خاک درآوردند. مشخص گردید که او یک روحانی است. بی‌انصاف‌ها او را به زیر هلی‌کوپتر بستند و چند بار به طرف آسمان بالا بردند. دوباره پایین آوردند. پس از این آزار او را از هلی‌کوپتر جدا نمودند. این دفعه نوبت آزار تانک‌های عراقی شد. تانک مرتباً با سرعت به حاج آقا نزدیک می‌شد و ترمز می‌کرد اما حاج آقا همچنان فریاد «الله اکبر» و «لا اله الا الله» سر می‌داد. پس از چند دقیقه‌ای او را به همراه خودشان بردند. دست‌های ما را هم با سیم‌های تلفن بستند و با خودرو ایفا به پشت خط منتقل ساختند.

در مسیر، دو هواپیمای ایرانی مرتب با بمباران‌های خود باعث عقب راندن عراقی‌ها می‌شدند. در آن اوضاع ناامید پیش خودم آرزو

می‌کردم: «ای کاش همین الان راکتی وسط این خودرو بخورد تا ما زنده وارد خاک عراق نشویم». علاوه بر ما ۹ نفر، تعداد زیادی هم سرباز عراقی سوار شده بودند. راننده‌ی خودرو عراقی از ترس بمباران به طرزی رانندگی می‌کرد که همه عراقی‌ها زهره ترک شده بودند. وقتی که ما را پشت خط عراق بردند پیش خودم گفتم: «خدایا فقط همین ۹ نفر هستیم که اسیر شدیم پس بقیه کجا هستند؟!»

پس از طی مسیری، به کامیون‌های ایرانی رسیدیم. این کامیون‌ها در واقع کار حمل و نقل هندوانه از اهواز به خرمشهر را به عهده داشتند که توسط نیروهای عراقی به غنیمت گرفته شده بودند و از آن مسیر روانه‌ی مرکز عراق می‌شدند. با دیدن کامیون‌ها و رانندگان ایرانی تبسمی سرد بر لبانمان نشست. سریعاً ما را از خودرو پیاده کردند و دست و پا بسته بر گرده‌ی هندوانه‌ها نشانند و به طرف عراق حرکت دادند.

نظامی‌های عراقی که آثار تشنگی و گرسنگی را در وجود ما مشاهده کردند به تمسخر و استهزاء پرداختند و به زبان عربی به ما گفتند: «هندوانه بخورید. هندوانه نمی‌توانید بخورید؟! هندوانه بخورید ...» آن‌ها هندوانه را نصف می‌کردند و به طرز تحقیرآمیز بر سر و صورت

ما می‌مالیدند. از بختِ بد ما آب هندوانه، که همیشه شیرین بود، در آن هوای گرم و سوزناک مثل این بود که فلفل در چشم ما می‌کنند. با آزار نیروهای عراقی و سوار بر کامیون هندوانه‌ها به ده کیلومتری «بصره» رسیدیم در آن‌جا قسمتی از یک صحرا به چشم می‌خورد که بیشتر آن آسفالت شده بود و عکس بزرگ شده‌ای از صدام بر روی دیوار ساختمانی که در وسط آن آسفالت بود به آسمان نظاره می‌کرد. گویی نگاهش به کرانه‌های دور دست آسمان می‌خواست القاء کند که امیدوارانه به تصرف تمام جهان هستی نظر دارد. به عکس آن ملعون نزدیک شدیم و به داخل اتاق رفتیم. در آن اتاق دسته‌ی اهرمی وجود داشت که با کشیدن آن به سمت پایین یک راهرو باز شد که به اندازه حیاط یک خانه بود.

دست و پاهای ما را باز نمودند و به داخل زیرزمین هدایت کردند. طول این زیرزمین تقریباً یک کیلومتر بود که در سمت چپ و راست آن اتاق‌هایی وجود داشت. همه‌ی کارکنان آن سرتیپ و سرهنگ بودند، تعدادی کارمند زن نیز در آنجا بود. وارد اتاق بازجویی شدیم و چند سرهنگ از من و دوستانم بازجویی کردند سؤال‌هایی از این قبیل: «از کجا آمده اید؟ سپاهی بودید یا ارتشی؟ داوطلب بودید یا وظیفه؟ فرماندهی شما که بود؟ چند نیرو داشتید؟ با کی تماس داشتید؟

و ... ؟» بعد از پایان بازجویی به طرف آسفالت داغی رفتیم و دست‌های ما را از پشت بستند و گفتند باید پابرنه بر روی آسفالت بایستید و به آفتاب نگاه کنید این شکنجه نیم ساعتی ادامه داشت. سپس ما را با جیب به بصره بردند. ساعت ۹ شب به میدانی بزرگ رسیدیم که دورتادور آن سیم خاردار بود و در آن انبوهی از اسرای ایرانی بودند (اعم از سپاهی، ارتشی و بسیجی) وقتی که پیاده شدیم شتابزده به سوی آن‌ها دویدیم. در آن میدان، لامذهب‌های عراقی، شهیدان ایرانی را هم با خود آورده و به صورت دیوار روی هم چیده بودند و در گوشه‌ای دیگر مجروحین و زخمی‌های سُرْم به دست به چشم می‌خورد که به ردیف دراز کشیده بودند. مشاهده‌ی این وضعیت به قدری مرا ناراحت و ناامید کرده بود که احساس کردم آخر دنیا است. «خدایا این چه وضعی است؟ ای کاش من مرده بودم و چنین صحنه‌هایی را نمی‌دیدم».

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که من را همراه دو هزار نفر دیگر به اردوگاهی بردند که شب را در آنجا بگذرانیم. با تحمل فشار زیاد مجبورمان کردند به درون سوله‌ای کوچک که گنجایش نیمی از ما را هم نداشت برویم. آنها از لحظه‌ی پیاده شدن اُسرا تا داخل شدن به سوله به شدت با چوب و کابل بچه‌ها را می‌زدند. تا یک ساعت بعد از

آن که داخل سوله جای گرفتیم خبری از نیروهای عراقی نبود. بعد از آرامش یک ساعته، تعدادی از نیروهای عراقی وارد سالن شدند و با کابل‌هایی که در دست داشتند محکم بچه‌ها را شلاق زدند. کتک زدن آنها دقیقه به دقیقه افزایش پیدا می‌کرد بچه‌ها هم از ترس اینکه بر سرشان ضربه ای وارد نشود روی هم دراز می‌کشیدند. در این میان چند تن از بچه‌های مجروح که جراحات شدیدی داشتند به شهادت رسیدند. شب را با بی‌تابی و درد ناشی از ضربات کابل تا صبح تحمل کردیم.

اول صبح دوباره به سوله آمدند اما این بار برعکس دفعه قبل کتکی در کار نبود. فقط دستور دادند که به بیرون از سالن برویم تا سازمان صلیب سرخ از ما آمار بگیرد. شادمانه در جلوی سالن تجمع کردیم. چند نفری از عراقی‌ها که پشت میزهای روبروی ما نشسته بودند، خودکار و کاغذهایی در دست گرفته بودند و ما هم خیال می‌کردیم می‌خواهند مأموریت صلیب سرخ را انجام دهند اما نمی‌دانستیم که بی‌انصاف‌ها نقشه‌ی خون به دل کردن ما را طراحی کرده‌اند. آن‌ها در آن محل بشکه‌هایی را پر از آب و یخ آورده بودند و با نشان دادن پارچ و لیوان‌هایی پر از آب نزدیک ما می‌آمدند ولی به ما آب نمی‌دادند. بچه‌ها به شدت تشنه بودند، فریاد العطش‌شان به آسمان

رسیده بود؛ اما آب از آنها مضایقه می شد.

پس از مشاهده‌ی این اقدام تمسخرآمیز به سوله برگردانده شدیم. صدای همهمه و فریاد بچه‌ها فضای آن اردوگاه را پر کرده بود در مقابل، عراقی‌ها قبل از رفتن‌شان به ما تذکر دادند که باید ساکت بمانیم. پس از ۴۸ ساعت بازگشتند و به ما دستور دادند سوار خودروها شویم می‌خواستند در شهر بغداد بگردانند و از این راه تبلیغات کنند. به دنبال این دستور، ما را به بغداد بردند و توانستیم بغداد را بینیم حدود یک ساعت را در بعضی از کوچه و خیابان‌های خلوت گذرانند. به ما می‌گفتند: «اینجا بغداد است. ایران ادعا می‌کند ما بغداد را بمباران کردیم می‌خواهیم ببینید کجای بغداد مورد حملات بمباران قرار گرفته؟ کجای بغداد خراب شده؟ کجای بغداد توسط ایران با خاک یکسان شده؟» آن‌ها سعی می‌کردند هر طور شده ما را متقاعد سازند که تبلیغات ایران دروغ است و بغداد کاملاً سالم مانده است. شاید هم می‌خواستند به این وسیله ما را در حقانیت راهمان به تردید بیندازند. بچه‌ها که همه از آتش درون و کینه‌ی آنها اطلاع داشتند و به حقه آنها پی‌برده بودند، هوشمندانه سکوت اختیار نمودند و هیچ سخنی به زبان نیاوردند.

در حال چرخیدن در کوچه پس کوچه‌های بغداد بودیم؛ وقتی که مردم ما را مشاهده می‌نمودند بعضی از آنها به ما تُف می‌کردند و بعضی دیگر یواشکی از پنجره خودرو به ما آب می‌دادند. پس از گشت و گذار تا انتهای مدت اسارت به اردوگاهی در «نهروان» که در وسط بیشه و نزاری بود، انتقال یافتیم. حدوداً ۸۰۰ نفر را در یک سوله اسکان دادند.

شب اول، در سوله برنامه‌ی روضه خوانی توسط بچه‌ها اجرا شد. جمعیت داخل سوله، همه به گرد حاج آقایی جمع شده بودند و مشغول گریه و زاری برای عزاداری سید و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین(ع) بودند. عراقی‌ها که صدای نوحه و روضه خوانی و گریه بچه‌ها را شنیدند بارها تذکر دادند که سکوت اختیار کنیم. اما حاج آقا و بچه‌ها بدون آنکه کوچک‌ترین اهمیتی به تذکرها بعضی‌ها بدهند به کار خودشان ادامه دادند. البته از میان اُسرا بچه‌هایی هم بودند که به حاج آقا می‌گفتند: «تو را به خدا ادامه نده الان دوباره با چوب و کابل سروکار پیدا خواهیم کرد.» اما حاج آقا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و به کار خودش ادامه می‌داد. در آن میان من از نوای غم‌انگیز و توضیحات حاج آقا که در مورد چگونگی شهید شدن امامان و یاران وفادارش در این منطقه سخن می‌راند، احساساتی شده

بودم جمعیت را کنار زدم و سینه زنان به پیش او رفتم. نگاهی به چهره و رخساره‌ی او انداختم متوجه شدم که او همان حاج آقای است که می‌خواست ما را در جبهه نجات دهد. او را در آغوش گرفتم و به او گفتم: «حاج آقا من را می‌شناسی؟ به خاطر می‌آوری؟ مگر نگفته بودیم که نیا؟ چرا پیش آمدی که اسیر بشوی؟ و از این صحبت‌ها ...»

درحالی که ناله‌های عزاداری اسرا برای امامان علیهم السلام ادامه داشت، پانزده نفر از نظامی‌های تنومند عراقی وارد آسایشگاه شدند و دستور دادند که همگی دراز بکشیم. همگی دراز کشیدیم و این پانزده نفر با پوتین‌هایی که به پا داشتند چند بار از ابتدا تا انتهای آسایشگاه بر روی کمرهای ما دویدند. صدای داد و فریاد و آخ و ناله‌هایمان به گوش آسمان می‌رسید.

در آن آسایشگاه کوچک و تنگ که کف آن موزائیک و آزار دهنده بود، محدوده‌ی بستر خواب و نشستن هر نفری را با موزائیک تعیین نمودیم. حق هر نفری شش موزائیک بود. کف آسایشگاه هم نه موکتی بود نه گلیم و نه پلاستیکی. وضعیت آسایشگاه از لحاظ بهداشتی زیر صفر بود حتی تا چند روز محلی برای قضای حاجت نداشتیم تا اینکه بچه‌ها چند موزائیک را از گوشه‌ی آسایشگاه

در آوردند و پرده‌ای را به عنوان دیوار دور آن زدند.

روزگاری پر از دردسر داشتیم ولی هرچه بود می‌گذشت؛ بعضی از بچه‌ها که در تابستان با یک پیراهن نازک اسیر شده بودند، با همان لباس، زمستان را هم طی کردند بی‌وجدان‌ها لااقل لباس گرمی هم به ما ندادند. بچه‌های آسایشگاه از وضعیت البسه واقعاً عذاب می‌کشیدند. جامه‌ای جز چرک و آلودگی به تن نداشتند. اوضاع طوری بود که شبی بچه‌ها همه با هم فریاد زدند که ما به لباس، حمام، سرویس بهداشتی و غذای درست حسابی نیاز داریم. عراقی‌ها که از ناله و ضجه‌های ما دلشاد بودند مرتب می‌خندیدند. به جای اینکه بیشتر توجه کنند حتی ما را از آب و غذای اندک سابق هم محروم کردند. به طوری که چند روزی نه آب دیدیم و نه غذا. واقعاً معجزه‌ی خدایی بود و خیلی باور نکردنی که چطور زنده ماندیم. فقط به خاطر دارم وقتی که باران می‌بارید جاهایی از سقف آسایشگاه که چگه می‌کرد بچه‌ها با ابتکار خودشان سقف را بیشتر سوراخ کردند تا اینکه از آن طریق آب باران بیشتری وارد شود. قوطی‌هایی که مملو از قطرات آب باران می‌شد بیشتر به مجروحینی داده می‌شد که جراحات وخیم‌تری داشتند.

پس از ۲۲ روز پتویی را که محتوای آن تعدادی نان گرده بود برای ما آوردند. بچه‌ها از شدت گرسنگی به توده نان‌ها روی آوردند و تندتند گرده نان‌ها را خوردند. در آن میان، سرهنگ عراقی با مشاهده‌ی خوردن بچه‌ها گفت: «آیا زمانی که ایران بودید اینقدر به شما نان می‌دادند؟» یکی از بچه‌های بسیجی که دوازده سال سن داشت از جا برخاست و با صدای بلند گفت: «ما این مقدار نان را به حیوانات مان می‌دادیم». سرهنگ که از شجاعت و روحیه‌ی نوجوان متعجب شده بود از او سؤال کرد: «آیا هنوز هم رهبرتان را دوست دارید؟» او در جواب به سرهنگ گفت: «من، جانم فدای رهبر». سرهنگ که در طول دوران جنگ از روحیه‌ی سلحشوری بسیجیان ایران و شجاعت جوانان و نوجوانان به خوبی آگاه بود به خشم آمد و دستور داد تا افرادی که زیر پانزده سال سن دارند هنگام تقسیم غذا جدا شوند و به آنها غذای جداگانه داده شود.

بعد از آن اعتراضات و تحریم غذایی، دو هفته گذشت که به هر نفر از ما یک دست لباس، یک پتوی نظامی و یک ابری نازک به عنوان تشک دادند. کمی از آن وضعیت بد نجات یافتیم تا اینکه دستور حمام هم بعد از چهار پنج ماه داده شد. همه از این خبر خوش حال شدیم و خدا را شکر کردیم. البته حمامی وجود نداشت. در آن

روزهای سرد زمستان استحمام ما بدین گونه بود که تانکری از آب را جلوی آسایشگاه می‌آوردند و سربازی از روی تانکر شیلنگ آب را در دست می‌گرفت تا بچه‌ها به زیر آن شیلنگ حمام کنند. دو آسایشگاه از اردوگاه برای حمام کردن انتخاب شده بود. به دستور سرهنگ عراقی، به ترتیب پشت سرهم قرار گرفتیم و در دستان هر کدام از ما ذره‌ای تایید ریختند تا به عنوان شامپو و صابون از آن استفاده کنیم. مدت زمانی را که برای استحمام تعیین کرده بودند نفری ۳ دقیقه بود که اگر بیشتر از این زمان طول می‌کشید نظامی‌هایی که در دو طرف شیلنگ آب قرار داشتند با کابل‌هایشان به شدت می‌زدند.

این وضعیت همچنان ادامه داشت و گوشت و پوست و استخوان ما با آن سازگاری پیدا کرد. حتی چشم که برای استراحت به خاموشی احتیاج دارد از این امکان محروم بود. تمام چراغ‌های اردوگاه و آسایشگاه‌ها شبانه روز روشن بود، حتی این امکان وجود نداشت که برای یک دقیقه چراغ خاموش شود. اطراف این اردوگاه هم کاملاً تانک‌هایی به طور آماده باش به چشم می‌خورد. شبی زمستانی را به یاد دارم که باران شدیدی بارید. شدت باریدن طوری بود که برق کل اردوگاه قطع شد. یکی از بچه‌ها از موقعیت استفاده کرد و خواست از هواکش کوچکی که زیر سقف چسبیده بود فرار کند. از بخت بد

درست همان موقع بیرون زدن از هواکش، رعد و برقی زد و باعث شد که نگهبانان عراقی او را ببینند. آنها او را از روی بام پایین آوردند و دست و پاهایش را بستند و تا نزدیک یک او را به مکان نامعلومی بردند. پس از اینکه از آن مکان نامعلوم به آسایشگاه برگشت مشاعرش را از دست داده بود، کارش این شده بود که دنبال سوسک‌ها آسایشگاه بگردد. سوسک‌ها را می‌گرفت و می‌خورد. کاملاً دیوانه‌اش کرده بودند.

شکنجه‌ها و شرایط بد اردوگاه نهروان را تا اوایل تابستان پشت سر گذاشتیم. پس از این مدت سیاه، از روی حروف الفبا ما را تفکیک و به اردوگاه‌های مختلف تقسیم کردند. همه‌ی دوستان از یکدیگر جدا شده بودند و با ناراحتی و افسردگی از هم جداحافظی می‌کردند. من را همراه با عده‌ای از بچه‌ها به اردوگاه شانزده واقع در «تکریت» (زادگاه صدام حسین) بردند. در آن روز تابستان، شکنجه آفتاب و آسفالت دوباره مرا دقیقاً به یاد یک سال پیش - روزی که اسیر شده بودم - انداخت. به دستور آنها مجبور شدیم دمپایی هایمان را از پای درآوریم و با پای برهنه بر روی آسفالت داغ بایستیم و مستقیماً به عظمت نور خورشید نگاه کنیم. در بین ما بچه‌هایی که دیگر طاقت نداشتند از حال رفتند و به زمین افتادند اما بی‌انصاف‌ها هر کسی که

می‌افتاد با فشار ضربات کابل او را از زمین بلند می‌کردند.

در «تکریت» تقریباً وضعیت ما کمی بهتر شد؛ مثلاً از لحاظ غذایی هر ده نفری یک بشقاب برنج و صبحانه یک کاسه آب عدسی و ماهانه سهمیه سیگار داشتیم. سهمیه غذا همیشه به صورت ده نفری بود حتی اگر یک عدد گوجه فرنگی می‌دادند برای ده نفر بود.

کم کم مسابقات فوتبال هم به برنامه اردوگاه اضافه گردید. تا جایی که بین اُسرا و نظامی‌های عراقی مسابقه برگزار می‌شد. برای اولین بار در یکی از روزهای آخر تابستان مسابقه فوتبال بین اُسرا و نظامی‌های عراقی تدارک داده شد. آنها پیشنهاد دادند که اگر برنده شدید هر ده نفر از آسایشگاه یک نوشابه سهمیه‌اش می‌شود. بچه‌ها بازی می‌کردند اما چه بازی! اگر کسی گل می‌زد بعد از بازی به بهانه‌های مختلفی مورد تنبیه قرار می‌گرفت. بچه‌های ما آن روز برنده شدند اما خبری از نوشابه نشد. بچه‌ها هم خیلی تشنه بودند. آنها تانکری از آب را پیش ما و بازیکنان آورده بودند که نهایتاً از تشنگی به سوی تانکر رو آوردیم اما وقتی شیر تانکر را باز کردیم فقط قورباغه و خرچنگ و جلبک از آن بیرون می‌زد. آنها می‌گفتند که ما برای این آب هزینه کردیم و از این حرف‌ها. جبر تشنگی آنقدر بر روی بازیکنان و بچه‌ها زیاد بود که

به خوردن آن آب تن دادیم.

نوع شکنجه‌ها و تنبیه‌ها هر روز فزونی می‌گرفت. به یاد دارم که روزی پس از ورزش بچه‌ها و بازی فوتبال، می‌خواستیم زیر تانکر آبی حمام کنیم. در زیر تانکر چند نیروی عراقی با کابل‌هایی در دست ایستادند و به ما گفتند که هر کدام یک بار از زیر آب رد شویم و یکبار هم برگردیم. اما بچه‌هایی که خیلی تشنه بودند در حالی که زیر آب می‌دویدند دهانشان را باز می‌کردند تا قطرات آب وارد دهانشان شود.

در طول مدت اسارت آرزوی سیراب شدن به دلمان مانده بود. تابستان با استرس و فشار به هر صورتی که بود طی شد و روزهای سخت و سرد زمستانی شروع گردید. یکی از برنامه‌های روزانه‌ی ما تنفس دو ساعته بود. یک ساعت قبل از صبحانه و یک ساعت بعد از ظهرها به داخل محوطه می‌رفتیم و به قدم زدن و تنفس در هوای طبیعی می‌پرداختیم. صبح‌های زمستان که هوا خیلی سرد بود از روی ناچاری معمولاً گرد هم می‌نشستیم و بیشتر با بچه‌های آسایشگاه‌های دیگر تجدید خاطرات می‌کردیم. نیروهای عراقی که از اجتماع ما وحشت داشتند همیشه ما را متفرق می‌کردند و می‌گفتند: «شما الان چه به هم می‌گفتید؟ چه توطئه‌ای در سر دارید؟»

همیشه و هر روز با اعصاب ما بازی می‌کردند مثلاً عصرها اصلاً جرأت نداشتیم به دیوار اطراف اردوگاه نگاه کنیم آنها از ما بازجویی می‌کردند که چرا آنجا را نگاه کردی؟ حتماً قصد فرار داشتی؟ بدین ترتیب مدام ما را اذیت می‌کردند. یا اگر می‌خواستیم نماز را به طور جماعت بخوانیم این اجازه را نمی‌دادند. آنها حتی به صورت دو نفره هم چنین اجازه ای را به ما نمی‌دادند.

در اواسط زمستان شبی را به خاطر دارم که پس از صرف غذا و آب، در فاصله چند دقیقه همگی به اسهال خونی مبتلا شدیم. در این میان، آسرای که بنیه ضعیف‌تری داشتند از بین رفتند. بچه‌ها همگی در آن لحظه‌های سخت و مشقت بار، آخ و ناله می‌کردند و اشک ماتم می‌ریختند. معلوم نشد چه برنامه‌آی برای ما چیده بودند. شاید می‌خواستند با شیوع بیماری‌های کشنده همه ما را از بین ببرند. این وضع سه روز ادامه داشت. امید به زنده ماندن کاملاً رنگ باخته بود. ولی ناگهان به مس‌لین قرارگاه اسرا از بغداد پیامی مخابره شد مبنی بر اینکه احتمال دارد در آینده نزدیک اسرای ایرانی و عراقی مبادله شوند. صدام ملعون دستور داده بود که ما اسیران را نیاز داریم باید به آن‌ها رسیدگی کنید. پس از دریافت این پیام، آن‌ها بر خلاف ابتدای اسارت که به ما می‌گفتند نه سازمان صلیب سرخ جهانی از وجود شما

اطلاعی دارد و نه کشورتان ایران و ما به راحتی می‌توانیم شماها را بکشیم، این بار با سرم و آمپول و قرص و دوا به سراغ ما آمدند و به مداوای ما پرداختند. در اندک مدتی سلامت و تندرستی به تک‌تک افراد اردوگاه بازگشت. معلوم شد بیماری ناگهانی همگانی بر اثر شیوع یک نوع بیماری میکروبی بوده که همراه غذا یا آب به اسرا خورانده بودند. سخنان آنها نیز مبین این نظریه بود چون موقع غذا دادن همیشه این جمله را به زبان می‌آوردند: «اگر صدام دستور نمی‌داد که اسیران را نیاز داریم حالا شما بایستی این غذا را با خون می‌خوردید».

دو سه ماهی را سپری نمودیم که یک روز بطور ناگهان صدای شادی، پایکوبی و تیراندازی هوایی مدام نگهبانان و افسران عراقی به گوش رسید. شادی کنان نام «امام خمینی» را بر زبان‌ها می‌آوردند. ما بعدها فهمیدیم که شادی‌شان به خاطر ارتحال امام(ره) بوده است. خبر رحلت امام، آنقدر ناکس‌ها را خوش حال نموده بود که چند شب پیاپی تا صبح آسمان تکریت را، مملو از باران گلوله‌های منور و آتش بازی خود کردند.

در آسایشگاه برای رحلت امام مراسم عزاداری بر پا کرده بودیم. از

اول صبح شروع کردیم به نوحه خوانی و سینه زنی. خبر تکان دهنده‌ی فوت امام برای ما اصلاً باور کردنی نبود فقط خدا می‌دانست و دل ما. همه با گریه و زاری بر سر و سینه می‌زدیم و از خدا می‌خواستیم در همان آن جانمان را بستانند. و این در حال بود که بعثی‌ها از ما خواسته بودند در آسایشگاه مراسم جشن و سرور راه بیندازیم. وقتی عمل معکوس ما را دیدند، چند نظامی عراقی وارد آسایشگاه شدند و مدتی با چوب و چماق بر سر و دست و پای ما زدند. شدت و مدت این شکنجه طوری بود که فراموش کردیم الان شب است یا روز! پس از این شکنجه آنها قصد داشتند با جعبه‌های شیرینی از ما پذیرایی کنند؛ اما ما شیرینی‌ها را از آنها گرفتیم و به طرف خودشان پرتاب کردیم. واقعاً لحظاتی بود آتشین! ساعاتی آتشی‌تر از همیشه! و چه آشوبی بود در دل ما ...

پرتاب شیرینی‌ها به سوی بعثی‌ها برابر بود با چوب و فلک کردن من و دوازده نفر دیگر. آنها پاهای مرا بستند و دو نفر با کابل‌های ضخیمی که در دست داشتند با شدت و حدت بسیار بر کف پایم زدند. اولین کسی که در ابتدا بر کف پایم زد یک منافق ایرانی بود؛ سپس نوبت عراقی‌ها شد، طوری می‌زدند که هیچ چاره‌ای نداشتم فقط با هر ضربه‌ای فریاد می‌زدم: «یا حسین». ولی وقتی که این فریاد را سر

می‌دادم بی‌انصاف‌ها بیشتر می‌زدند و با تمسخر می‌گفتند: «امام حسین امامتان هست؟ امام حسین را دوست داری؟ و از این حرفا..» کف پایم چنان تیره و کبود شده بود که توانایی ایستادن را نداشتم.

روز به روز داغ و غم رحلت امام عزیز بر دل ما فزونی می‌گرفت، روزهای تاریکی را ناامیدانه پشت سر می‌گذاشتیم تا اینکه شبی از طریق تلویزیونی که در آسایشگاه وجود داشت خبر مبادله اُسرا را شنیدیم. این خبر از یک سو که آزاد می‌شویم و دوباره به وطن برمی‌گردیم باعث انبساط خاطر ما گردید اما از سوی دیگر جراحات فراق و هجرت یار وفادارمان، امام راحل، بر دل جریحه‌دارمان سایه افکنده بود.

در روزهای آخر، لحظات به کندی سپری می‌شد. گویی لحظه‌ها ماندگار شده و طی نمی‌شدند و دل ما مملو از اضطراب و استرس و ترس از آنکه مبادا خبر آزادی کذب باشد و هزاران تصور از اینکه ما هرگز پایمان به وطن باز نشود. تا خبری از آزاد شدن و بازگشت به وطن نبود آرامشی توأم با نومییدی بر دل‌هایمان حاکم بود؛ ولی از وقتی آن خبر پخش شد دل‌ها برای بوسیدن و بوییدن خاک وطن بال‌بال می‌زد.

بالاخره رؤیای بازگشتن به وطن به واقعیت پیوست. ساعت یک شب ما را از آسایشگاه بیرون آوردند و با تقسیم بندی اُسرا آماری تهیه نمودند تا به وسیله‌ی آن تعیین کنند باید با چه تعداد اسیر عراقی مستقر در ایران مبادله شوند. پس از تقسیم‌بندی اُسرا نوبت سخترانی یکی از سرهنگ‌های عراقی شد؛ او در بیاناتش دم از برادری و اخوت و یکدلی می‌زد و می‌گفت: «ما با هم برادریم! مسلمانیم! همسایه‌ایم! امیدواریم که هیچ کینه‌ای به دل نداشت باشید. ما مسلمانان باید دست در دست هم دهیم و آمریکا را از بین ببریم و ...»

من که کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود پیش خودم می‌گفتم: «بگذار پایمان به ایران برسد بعد فکرت را می‌کنم». سخنان مهربانانه‌ی او همه‌ی اُسرا را بهت زده کرد.

برای بازگشت به وطن ثانیه شماری می‌کردیم و چند روزی را با دلهره‌ی فراوان پشت سر گذاشتیم. تا اینکه صبح زود نوید فرمان آزادی اردوگاه ما را دادند. اتوبوس‌ها را آماده کرده بودند و ما مسافتی را بیرون از اردوگاه طی نمودیم تا سوار اتوبوس‌ها شدیم آن‌ها به هر نفر یک جلد قرآن هدیه دادند تا با در دست داشتن قرآن از مرز آنها خارج شویم. هر طور بود به سوی مرز پربرکت ایران حرکت کردیم.

حرکت ما به سوی وطن مثل پرواز گنجشک در آسمان بود. احساسی داشتیم که وصف شدنی نبود. با شوق و ذوق فراوان به نزدیکی «قصر شیرین» رسیدیم اما اتوبوس که در مرز «قصر شیرین» توقف کرده بود به ما گفتند: «تا اُسرای عراقی وارد خاک عراق نشوند ما نمی‌گذاریم که پای‌تان به کشورتان باز شود». چون این پیام را شنیدیم همگی از ته دل و با زمزمه‌های زیر لب دعا می‌کردیم که ای خدا خودت به ما کمک کن! خودت به فریاد ما برس! نکند مانعی برای اُسرای عراقی بوجود بیاید. نکند ...

تقریباً یک ساعتی طول کشید تا اُسرای عراقی به مرز رسیدند. آنها از اتوبوس پیاده شدند و در حضور سازمان صلیب سرخ ابتدا آنها وارد خاک عراق شدند سپس ما هم که دلهره‌ی عجیبی داشتیم وارد خاک وطن شدیم.

وقتی که چشم به خاک افتخارآمیز وطن عزیزمان دوختیم بینایی‌مان رنگ دیدن گرفت سریعاً بر سر خاک سجده کنان خدا را شکر کردیم و مدام بر خاک بوسه زدیم و اشک شوق ریختیم. در مرز ایران جمعیت زیادی برای استقبال ما آمده بودند اعم از نیروهای ارتشی، سپاهی، بسیجی و مردم. نمی‌توانم آن لحظه را تعریف کنم!

لحظه‌ای بود باور نکردنی. لحظه‌ای که همیشه تصورش در سرم به صورت یک رؤیای دست نیافتنی وجود داشت. لحظه‌ای که فکرش همیشه در وهم و گمانم در محاق ابهام مانده بود. در آن لحظه پیش خودم می‌گفتم: «ای خدا نکند دوباره دارم خواب می‌بینم و ...» پس از درگیری‌های فکری‌ام تصوراتم به وقوع پیوست و خود را در آغوش هموطنانم یافتیم.

پس از گذشت یک ساعت سوار اتوبوس‌ها شدیم و به سوی شهرستان «باختران» رفتیم. در آنجا ما را قرنطینه نمودند. در آنجا با ما مصاحبه می‌شد که در عراق و اردوگاه‌هایشان چه می‌گذشت. از نظر بهداشت جسمی و روانی نیز معاینه شدیم که مبادا از طریق اسرا بیماری وارد کشورمان شود و مسائل دیگر. دو روز را در قرنطینه «باختران» با شیوه‌های متعدد پذیرایی روبرو شدیم و انواع خوراکی برای ما می‌آوردند اما غافل از اینکه معده‌های ما کوچک شده بود. به همان اندازه‌ای که در اردوگاه عراق خوراکی می‌خوردیم به همان اندازه هم در اینجا خوردیم و هر چه خواستیم کمی بیشتر بخوریم اصلاً نتوانستیم.

نوبت تقسیم اسرا شد و هر اسیری به استان خودش هدایت شد و من

هم با اتوبوس به طرف استان خودم «خوزستان» حرکت کردم زمانی که به «اهواز» رسیدیم اسامی ما را دوباره نوشتند و هر کسی به شهر خودش انتقال داده شد. قبل از اینکه راه بیفتم برای اینکه خانواده‌ی اسیر از آزادی اسیرشان اطلاع پیدا کنند هر کس که شماره تلفنی از خانواده، فامیل یا آشنایانش داشت می‌توانست تلفن بزند. من هم در آنجا به اقوامم در «مسجدسلیمان» زنگ زدم و آنها را از آزادی خود باخبر ساختم. سریعاً به خانواده ام در «لالی» اطلاع دادند. البته مردم «لالی» از آزادی تعدادی از اُسرا در چنین روزی اطلاع داشتند ولی نمی‌دانستند که من هم در این جمع حضور دارم. خانواده‌ام که از زنده ماندن من امیدی در دل نداشتند چنین خبری را باور نمی‌کردند حتی بارها قصد کردند برایم مراسم ترحیم و فاتحه‌خوانی بگیرند.

در فرودگاه «اهواز» بودیم و چند تن از بچه‌های سپاه «مسجدسلیمان» به استقبال من آمدند و با جیب سپاه با آنها به طرف «لالی» حرکت کردیم. در بین راه به امید اینکه با خیال راحت به «لالی» برمی‌گردم کمی به خواب فرو رفتم اما به بخش «ملائانی» که نزدیک شدیم یک لحظه از خواب پریدم و با صدای بلند داد کشیدم: «مرا کجا می‌برید؟! شما قصد دارید دوباره مرا به عراق برگردانید؟! نه! نه! این نخل‌های عراق! این دیوار بلوکی‌های عراق! این کوچه پس کوچه‌های عراق!»

بچه‌ها که از این حرکت متعجب شده بودند کلی خندیدند و سربه سرم گذاشتند تا جایی که به پُل «لالی» رسیدیم. در آنجا انبوهی از مردم شهید پرور و پر افتخار «لالی» را مشاهده کردم که برای استقبال از من آمده بودند. با مردم به طرف «لالی» راه افتادم تا اینکه به دروازه‌ی «لالی» رسیدم. در آنجا از جیب پیاده شدم و به محض پیاده شدن، خودم را روی دست‌های مردم دیدم. مردم و بستگانم که از خوشحالی نمی‌دانستند چه کار کنند از فرط شادی من را بر روی دوششان گذاشتند و شادی کنان به سوی منزل حرکت کردیم. قوای جسمانی و توانایی و انرژی ام طوری بود که این نشستن بر روی دوش مردم را تحمل نداشت و از خدایم بود که از روی دوششان پایین بیایم. هر چه می‌گفتم که من را پایین بیاورید خیال می‌کردند که دارم تعارف می‌کنم..

وقتی به منزل رسیدم. چند روز اول انس گرفتن با محیط خانه خیلی برایم دشوار بود. مثلاً چند شب اول موقعی که می‌خواستم بخوابم وقتی که لامپ‌های اتاق را خاموش می‌کردند از خواب می‌پریدم عادت کرده بودم موقع خواب لامپ‌ها روشن باشند. روشنایی لامپ‌ها در چندین شب ادامه داشت. یادم می‌آید که فردای صبح همان روز خدا بیامرز مادرم، برای تقویت جسم تحلیل رفته‌ام مقداری

خوراکی تقویتی آجیل، عسل، روغن محلی و مغز گردو و انواع خوراکی دیگر تهیه نمود اما من که طبع خوردم به حال و هوای اردوگاه‌های عراقی عادت داشت از همه‌ی این خوراکی‌ها تنها یک قاشق عسل خوردم اما خوردن عسل همان و سرگیجه و افتادن از روی سکوی ایوان خانه همان! وقتی که از روی زمین بلند شدم خون از سرم فواره می‌زد مادرم که اوضاع را این چنین دید جیغ کشید و همه را از این اتفاق باخبر کرد. طولی نکشید که مرا به بیمارستان رساندند و سرم را بخیه و پانسمان نمودند. مردم هر روز به ملاقاتم می‌آمدند اما من هنوز در حال و هوای اردوگاه عراق به سر می‌بردم. همیشه در جایی که می‌نشستم طبق عادت پاهایم را زیر بغلم می‌گرفتم و به طور عادی کمتر می‌توانستم بنشینم چون زمانی که در اردوگاه عراق بودیم وقتی که عراقی‌ها وارد آسایشگاه می‌شدند ما خودمان را جمع و جور می‌کردیم تا امیدوار شویم ضربات کمتری را متحمل شویم. ترس از ضربه خوردن طوری بود که حتی تا یک سال بعد از آزادی بعضی وقت‌ها که در جمع افراد می‌نشستم ناخودآگاه پاهایم را به زیر بغلم می‌گرفتم.

با آن همه دغدغه‌های فکری، چند روزی را که در منزل گذراندم معلوم شد دچار ناراحتی جسمی و روحی گردیده‌ام، ناراحتی‌هایی که

ناشی از بمباران شیمیایی منطقه عملیات و بدرفتاری عراقی‌ها در دوران اسارت بود. پس از آن، نزدیک نود روز را در بیمارستان «شرکت نفت مسجدسلیمان» تحت معالجه و درمان قرار گرفتم. شاید باور کردنی نباشد حتی هنوز هم بعد از سال‌ها بعضی اوقات خود به خود همان احساس و حال و هوا را به خود می‌گیرم بدون اینکه متوجه شوم یا اینکه بعضی اوقات خواب می‌بینم که دوباره دستگیر شده و می‌خواهند مرا اسیر کنند. ...

اما درس‌های بزرگی هم آموختم، آموختم که اسارت، سازش و یا پایان مبارزه نیست؛ بلکه آغازی است برای دفاع از مرزهای ارزشمند و پاک دینی و فرهنگی‌مان در جبهه‌ای دیگر. دوران اسارت نه تنها از منظر گذران زندگی دوران سختی بود، که در میدان آزمایش نیز آزمایش بسیار سختی بود. برای رهایی تن از شکنجه‌ها، گرسنگی‌ها، تشنگی‌ها، بی‌خوابی‌ها و دیگر محدودیت‌ها و محرومیت‌ها کافی بود به خواسته آنان آری بگویی. کافی بود بپذیریم در مقابل دوربین تلویزیون آنها به آنچه دیکته می‌کنند اقرار کنیم.

کتک‌هایی که خوردیم و محرومیت‌هایی که کشیدیم همه و همه به خاطر آن بود که حاضر نشدیم دین‌مان را در مقابل دینا به آنها

بفروشیم. ما همچنان تن به اسارت می‌دادیم ولی از وطن‌مان و از ارزش‌های اسلامی کشورمان در غربت دفاع می‌کردیم.

تمامی سلولهای بدنم به عشق ایران و ایرانیان زنده است. چنانچه بینم کشورم در معرض آسیب و هجمه‌ی بیگانگان باشد بار دیگر هم عاشقانه برمی‌خیزم و هرگز از اسارت هراسی نخواهم داشت و این راه را همچنان ادامه می‌دهم و از افتخارات خودم می‌دانم. شهادت که بالاترین سعادت است نصیب ما نشد ولی همچنان در انتظار دست یافتن به این سعادت بی‌منتها نشسته‌ام و از خدا می‌خواهم که ما را هم مانند شهدا دوست بدارد.

از مردم دوست داشتنی و فهیم میهنم می‌خواهم که با استعانت از خداوند بزرگ، همیشه و در همه جا هوشیار باشند و غفلت نورزند. نگذارند زمام کشور به دست نامحرمان بیفتد. قشر تأثیرگذار جامعه از جمله اساتید و معلمان که عناصر مهم و مفید جامعه محسوب می‌شوند از راه تعلیم و تعلم صحیح، جامعه را خوب پرورش دهند. و نیز انتظارم از دانش‌آموزان و دانشجویان این است که با خوب درس خواندن، کشور عزیزمان را آباد و خود را سرباز واقعی ولی امر کنند. چون تحمل اسارت تن آسان است. خدایا مپسند که روح و جانمان در اسارت بیگانگان قرار گیرد. آمین.

آزاده‌ی سرافراز: موسی حاجی پور



تاریخ تولد: ۱۳۳۹

تاریخ اعزام به خدمت: ۵۸/۷/۱۶ از حوزه نظام

وظیفه مسجد سلیمان

تاریخ اسارت: ۵۹/۷/۳۰ در منطقه‌ی سومار (نفت شهر) ساعت ۱۰

صبح

تاریخ آزادی: ۶۹/۶/۲

در دامان کوه‌های سر به فلک کشیده و استوار زاگرس زاده شدم. جایی که بختیاری‌های غیور و آزاده و باصلابتی که هماره در هر برهه ای از زمان، از مام میهن پاسداری نموده‌اند. با کمی تأمل در گذشته‌ی تاریخی ایران، پی به تاریخ ساز بودن مردمان این دیار خواهیم برد. مردمانی که حماسه آفرینی ذاتی آنهاست.

آری با افتخار به گذشتگان و امید به آیندگان بار دیگر برگی زرین از

اوراق کتاب تاریخ ایران با حضور رهبر کبیر و فرزانه‌ی انقلاب ورق خورد. اوراقی که مطالعه‌ی ورق ورق آن شعاع شفافیت چهره‌های خورشیدی را به گستره‌ی دنیای اسلام عرضه نمود. نبرد با تاریکی موهبتی بود که چراغ هدایت را به زندگانی بشری هدیه داد. با لیبیک به فراخوان رهبر معظم انقلاب حضور پر یمن و سراسر مبارک امام خمینی (ره) مصمم به اجرای دستورات و فرامین الهی او شدم. احساس تکلیف و وظیفه مرا بر آن داشت تا همدوش سایر همزمانم از کیان مملکت دفاع کنم.

به همین خاطر در سال ۱۳۵۸ وقتی که به سن قانونی خدمت مقدس سربازی رسیدم بی‌درنگ لباس ارزشمند سربازی به تن کرده و آماده‌ی حراست از سرزمینم شدم. یک سال از خدمتم نگذشته بود که کوس جنگ توسط متجاوزین بعثی نواخته شد. همه‌ی ما مصمم و استوار جهت رویارویی با دشمن به منطقه‌ی «سومار» منتقل شدیم. در آنجا به صورت گروه‌های شش نفری در پاسگاه‌های مرزی تحت حراست نیروی انتظامی مستقر شدیم. در حال صیانت از مرزهای اسلامی بودیم. حدوداً یک ماه از مأموریت ما در آن منطقه می‌گذشت که متأسفانه با عدم اتخاذ تدابیر درست از سوی بنی‌صدر، به موقع نبودن دستورات و تناقض در فرمان‌های صادره از ناحیه او، موجبات

عقب نشینی نیروها فراهم گردید، این امر باعث شد اکثر نیروهای موجود در منطقه به اسارت دربیایند. در این میان من هم که به کمین عراقی‌ها خورده بودم خود را در میان عراقی‌ها یافتم و اسیر شدم. لحظه‌ای بسیار منزجر کننده بود چرا که ما می‌توانستیم با استعانت از قدرت الهی در مقابل نیروهای بعثی بایستیم و بجنگیم؛ ولی با این فرمان قریب به اتفاق نیروهای ما گرفتار شدند به طوری که وقتی ما را بعد از اسارت به عقب خط بردند متوجه شدیم که علاوه بر ما تعداد زیادی از نیروهای ایرانی اسیر شده‌اند.

در آغاز اسارت نیروهای عراقی با رفتار وحشیانه‌ی خود در پشت خاکریزها بارها قصد اعدام دستجمعی ما را داشتند. مرا همراه با تعداد زیادی از بچه‌ها به هم بستند و روی زمین خواباندند و به تانک‌ها دستور دادند بر روی بدن ما حرکت کنند. زنجیرهای شوم تانک، بندبند وجود تعدادی از بچه‌ها را تکه تکه نمود. این عمل آنقدر وحشیانه بود که تعدادی از عراقی‌ها به این تصمیم اعتراض کردند و در نهایت منجر به انصراف از ادامه آن عمل شد. یکی از عراقی‌ها مانع ادامه‌ی حرکت تانک بر روی بقیه‌ی بچه‌ها شد و ما جان سالم به در بردیم. با بیرون آمدن از آن مهلکه‌ی سخت، ما را به جای دیگری منتقل کردند.

متأسفانه در آن جا نیز ما شاهد عمل وحشیانه‌ی دیگری بودیم. برای شکنجه دادن اسرا همه‌ی بچه‌ها را به طرز مظلومانه‌ای به سیم‌های خاردار بسته و اعلام کردند می‌خواهند یک جریان برق فشار قوی به سیم‌ها وصل کنند. جز خداوند بزرگ هیچ فریادرسی نبود. در هر حال به هر طریقی که بود آن ماجرا نیز خاتمه یافت؛ سپس ما را سوار کامیون‌های نظامی کردند و از منطقه‌ی مرزی به زندانی در شهر بعقوبه‌ی عراق بردند. مدت ۸ روز با بدترین شکنجه‌ها پا به زنجیر بودیم، گرسنگی و تشنگی امان بچه‌ها را بریده بود بچه‌ها با اقتداء به مولای خود حضرت اباعبدالله الحسین(ع) همه سختی‌ها را تحمل می‌کردند.

به منظور تخلیه اطلاعات و مشخصات و رتبه‌ی نظامی افراد به نوبت، ما را به زندانی در شهر بغداد منتقل کردند. اوضاع آن محل بسیار نامناسب و از نظر فضا بسیار محدود بود. به طوری که در هر آسایشگاه کوچک ۱۰۰ تا ۱۵۰ اسیر را جا داده بودند. با دیدن این فجایع کم‌کم متوجه وضعیت وخیم خود شدیم و چون در آمار صلیب سرخ جهانی ثبت نام نشده بودیم عراقی‌ها هر کاری می‌خواستند با ما می‌کردند. در همین راستا بچه‌ها با دیدن وضع موجود اردوگاه، همگی دست به تحصن و اعتراض زدند که خوش‌بختانه این اعتراض با ورود ناظران

صلیب سرخ جهانی همزمان شد و چند نفر از اُسراء، به نمایندگی از سایر اُسراء، وضعیت را برای ناظران شرح دادند به همین علت پس از بازرسی ناظران از اردوگاه قرار شد تا فردای صبح آنروز حدود ۲۰۰ نفر را که من هم جزء آنها بودم به اردوگاه موصل در شهر نینوا انتقال دهند.

صبح آن روز فرا رسید و ما را با قطارهایی که مخصوص حمل حیوان‌ها و بارکشی بود به زندان موصل منتقل نمودند این اردوگاه طوری طراحی شده بود که بسیار مخوف جلوه می‌نمود. در این وضعیت اصلاً حال خوبی نداشتیم. با ذکر خدا خود را تسکین و آرامش می‌دادیم.

در ابتدای ورود به این زندان وجود چند نفر که قبل از ما اسیر شده بودند توجهم را جلب کرد. با دیدن آنها با حالتی متعجب به سوی‌شان رفتم. تا آن زمان تصور می‌کردم که اولین گروه اسیر شده ما هستیم؛ اما وقتی با آنها هم کلام شدم با حیرت متوجه شدم که آنها بیش از ۹ سال است که در اسارت به سر می‌برند. از آنها سؤال کردم که: «شماها این جا چه می‌کنید؟! من فکر می‌کردم که قبل از ما کسی را اسیر نکرده‌اند؟! آنها با حالتی محزون و چشمانی غمبار که حکایت‌گر

سالها رنج و محنت بود در جواب‌مان گفتند: «آره شما درست می‌گویید، شما اولین اسرای بعد از انقلاب هستید اما ما اسرای جنگ یكروزه‌ی سال ۱۳۴۸ هستیم که بین ایران و عراق در زمان شاه مخلوع در گرفت.» غم و نارحتی خود را به بوته‌ی فراموشی سپردم و با آنها ابراز همدردی نمودم و با مصاحبت با آنها امید از دست رفته‌شان را با امید اینکه روزی همه‌ی ما به سرزمین عزیزمان با توکل به خداوند برمی‌گردیم، زنده نگاه داشتم.

روزها را با امید به فضل الهی یکی پس از دیگری طی می‌کردیم. آزار هر روزی زندانبان جزئی از روزمرگی و سهمیه‌ی ما بود. از جمله یك روز چند سرباز عراقی یکی از بچه‌ها را که یك پایش قطع شده بود مورد ضرب و شتم قرار دادند و این امر بچه‌ها را مجبور به واکنش کرد. بچه‌ها به سربازان عراقی حمله‌ور شدند که نتیجه‌ی این درگیری شهادت یك نفر از بچه‌های همدان بنام «محمد شوری» بود و حدوداً ۱۴ نفر از بچه‌ها در این درگیری بشدت زخمی شدند. این مسئله بهانه‌ای شد که بچه‌ها همبستگی بیشتری پیدا کنند و مصمم شوند که اتحاد در برابر نیروهای عراقی از حقوق حقه‌شان دفاع کنند به طوری که برای مقابله با نیروهای عراقی شب‌ها با شعارهای «الله اکبر، خمینی رهبر» و «مرگ بر صدام» فضای اردوگاه را برای عراقی‌ها غیرقابل

تحمل می‌کردیم. آنها که از این قضیه بسیار خشمناک می‌شدند مثل یک گروه وحشی با سیم و کابل و چوب به جان ما می‌افتادند ولی همه‌ی این آزار و اذیت‌ها خللی در اراده‌ی پولادین بچه‌ها به وجود نیاورد. اراده‌ی محکم و غیرت و مردانگی بچه‌ها همچنان ادامه داشت و روزگار اسارت به همین منوال طی می‌شد.

یکسال و چند ماه بود که از خانواده‌ام هیچگونه خبری نداشتم تا به لطف و یاری خدا مقرر شد طبق قانون صلیب سرخ جهانی امکان نوشتن نامه فراهم شود. با صدور این فرمان اولین نامه را به سوی خانواده‌ام در ایران ارسال نمودم. البته چه نامه‌ای! نامه‌ای که محتوای آن به دلیل مسایل امنیتی توسط عراقی‌ها خوانده می‌شد. آنان با تجسس در بین جملات به سانسور و حذف و اضافه‌ی متن می‌پرداختند. با این همه، باز خدا را شکر می‌گفتیم که حداقل خبر اسارت‌مان به دست خانواده‌مان می‌رسید. در طول اقامت چهارساله در این زندان طی چند نوبت نامه نویسی همیشه بذر امید را در دل خانواده‌ام می‌کاشتم و آنها را امیدوار می‌کردم.

گذشت چهار سال اسارت در آن فضای تنگ و محدود، عراقی‌ها را بر آن داشت تا در صبح یکی از روزهای سال ۱۳۶۵ مرا همراه ۲۵۰ نفر

دیگر به اردوگاه کمپ ۱۰ رمادیه ببرند. بردن ما به این محل جدید از هر عذابی برایمان بدتر بود چرا که دل‌کنندن از بچه‌های آن اردوگاه که خیلی به آنها عادت کرده بودیم سخت بود و خو گرفتن با محل تعیین شده کار آسانی نبود. اما به هر ترتیب به این مکان که دست کمی از اردوگاه موصل نداشت، تن دادیم با این تفاوت که در آنجا موش‌های صحرائی، سوسک‌ها، عقرب‌های سیاه و رتیل‌های خطرناک با ما هم سلول بودند. سختی این شرایط همچنان به اعصاب ما بیشتر فشار می‌آورد. اما همانطور که قبلاً هم گفتم ما همچنان قرص و محکم علیه باطل ایستاده بودیم.

پاسخ این پایمردی‌ها و ایستادگی‌ها عاقبت منجر به سخنرانی یکی از فرماندهان عراقی گردید. فرمانده که گویی هیچ بویی از انسانیت نبرده بود شروع به توهین کردن به ساحت مقدس حضرت امام(ره) نمود بچه‌ها به سان انبار باروتی که یک دفعه شعله‌ور شود سر از پا نشناختند و در اندک زمانی موجبات درگیری بین بچه‌ها و نیروهای بعثی را فراهم آوردند که حاصل آن لت و پار شدن تعدادی از بچه‌ها بود. در این هنگام نیروهای عراقی که از خشم بچه‌ها هراسناک شده بودند فوراً با آوردن یک تیم به اصطلاح پزشکی سعی در دلجویی از ما نمودند. این تیم، ابتدایی‌ترین خدمات پزشکی را برای بچه‌های

مجروح به عمل نمی‌آورد. این قضیه خود، خشم یکی از بچه‌های اردوگاه به نام «جناب سروان ایوب» را که از خلبانان هوانیروز بود برانگیخت و باعث شد با سیلی محکمی به گوش یکی از افسران عراقی اعتراض خود را نسبت به این نوع مداوا ابراز کند. اما چند ثانیه‌ای نگذشت که در آن گرمای طاقت‌فرسا بی‌رحمانه او را بصورت وارونه در حیاط اردوگاه از تیربرق آویزان کردند. با دیدن این فجایع به تدریج طعم اسارت چون زهر، قطره قطره در کامم ریخته می‌شد.

ماه محرم از راه رسید. محرمی که عزاداری‌اش را بر ما حرام نمودند و این قضیه یادآور مظلومیت همه‌ی پیروان ائمه در طول تاریخ است که به نوعی در بند نوادگان معاویه‌ها و عمروعاص‌ها بودند. خاک عراق خاطراتی از این دست بسیار دارد. آن روزی که در جنگی نابرابر سید و سالار شهیدان را مظلومانه به شهادت رساندند، این روایت تکرار تاریخ همچنان بر ریل زمان در حرکت است. چه سخت و دشوار است وقتی بینی عزیزترین عزیزانت در رنج و عذاب باشند و نتوانی برایشان کاری انجام دهی.

در یکی از همین شب‌های مقدس محرم، خانم مجلله‌ای به خوابم آمد، لباس‌های سبز به تن داشت نزدیکم نشست و دستش را به سر و صورتم

کشید و به من گفت: «پسرم چرا اینقدر غمگینی؟! چرا این قدر در رنج هستی؟! عزیزم این روبان سبز را از من بگیر و به بازویت ببند!» بازویم را جلو آوردم، روبان را به بازویم بست. یک لحظه روی سرم را بوسید و مثل فرشته بال زنان از آسایشگاه بیرون رفت. فردای آن شب وقتی که از خواب بیدار شدم تکه پارچه‌ی سبزرنگی دقیقاً زیر دست راستم یافتم که سرشار از بوی عطر و گلاب بود. موضوع را با بچه‌های آسایشگاه در میان گذاشتم و بچه‌ها بوی عطر را از آن پارچه استشمام نمودند (چون در آنجا خبری از عطر و ادکلن و ... نبود) همگی نزد من آمدند و این خواب را حکمت و آن تکه‌ی پارچه را متبرکّ دانستند. آن‌ها آن تکه‌ی پارچه را با ذوق به دست و صورت خود می‌مالیدند و ندای «یا فاطمه الزهرا(س)» می‌گفتند و از او شفاعت می‌خواستند.

زمان آرام آرام با سپری نمودن دوره‌ی گرما، چهره‌ی سرد خود را عیان نمود و این همراه بود با بارش باران‌های بسیار شدید و آبرگیری قسمتی از محوطه‌ی اردوگاه. با گذشت زمان محوطه‌ی اردوگاه کم‌کم تبدیل به باتلاقی کثیف و بدبو شده بود و اجتماع حشرات و میکروب‌های زیاد باعث شیوع برخی از بیماری‌های عفونی در بین اُسرا شد. بدنبال آن، ارشد اردوگاه طی نشستی که با تیم پزشکی و

یکی از افسران عراقی درخصوص اتخاذ تدابیری جهت دفع این آب‌های مزاحم داشتند تقریباً به هیچ نتیجه‌ی مشخص نرسیدند و سبب شد اُسرا به مدت یک هفته از کلیه‌ی خدمات پزشکی محروم شوند. وضعیت وخیمی داشتیم اما در مقابل، با توکل به خدا و شعارهای «الله اکبر» و «مرگ بر صدام» خود را تسکین می‌دادیم.

پس از این واقعه وقتی که با کتک خوردن از ما پذیرایی شد این دفعه با تعدادی از بچه‌ها به اردوگاه تکریت انتقال داده شدیم. وضعیت آنجا هم مثل اردوگاه‌های قبلی نامناسب بود. در اثنای یکی از همین روزها دندانم بر اثر ضربات وارده توسط عراقی‌ها شکسته شد و به شدت عفونت کرد. هنگام مراجعه به درمانگاه اردوگاه نه تنها هیچ اقدامی در بهبودی من به عمل نیاوردند بلکه با تجویز داروی نامربوط بهبودی دندانم را به تأخیر انداختند. درد روحی دوری از میهن از یک طرف و درد جسمی هم از طرف دیگر مرا در میان دو تیغ‌ی خود فشار می‌داد.

همه‌ی بچه‌ها با اصرار از ارشد اردوگاه اهتمام برای بهبود وضع درمانی را از سوی عراقی‌ها خواستار شدند و آنها را مجبور نمودند کمی امور درمانی را بهبود بخشند. هم‌زمان با این درخواست، خواهان زیارت اماکن مقدس عراق از جمله «کربلا»، «نجف»، «کاظمین» و «سامرا»

شدند. بحمدالله این خواسته محقق گردید. به لطف خدا این توفیق الهی را در دوران اسارت پیدا کردم تا از زوار امام حسین(ع) و یاران باوفایش شوم. زیارت فراموش ناشدنی خستگی چندین ساله‌ی همه‌ی ما را از تن و جانمان بیرون کرد. حال زیارت قابل وصف نیست. پس از سالها غربت، آشنایی را دیدیم و توانستیم شرح هجر ایام اسارت را برایش بازگو کنیم. روح معنوی عجیبی بر همه‌ی بچه‌ها حکمفرما شده بود. همه گریان بودند، گریه‌هایی از سر شوق؛ چرا که عزیزانی را ملاقات می‌کردند که در تمام عمرشان آرزویش را داشتند.

پس از مراجعت از زیارت دو تن از اُسرا به همراه یک افسر عراقی که پدر و مادرش در ایران اقامت داشتند از اردوگاه فرار کردند. ما پس از گذشت دو سال از فرار آنها مطلع گردیدیم. یکی از اسیران بر اثر عارضه‌ی قلبی فوت کرد. خوب است بگویم که بعد از قضیه‌ی فرار آن دو نفر، بقیه اُسرا و نگهبانان، مورد شکنجه قرار گرفتند. شکنجه‌ی وحشیانه آنها طوری بود که همه‌ی بچه‌ها خصوصاً بچه‌های آسایشگاه آن دو نفر آرزوی مرگ می‌کردند. با اعمال این شکنجه‌ها به اطلاعاتی که می‌خواستند نرسیدند. برای جبران شکست خود و بعد از آن همه شکنجه به خاطر ایجاد رعب و وحشت در وسط حیاط اردوگاه بدون هیچ دلیل موجهی یک اسیر را اعدام کردند تا به خیال

خودشان دیگر کسی جرأت فرار به ذهنش خطور نکند. در پی این اقدام صدای گریه و عزاداری از آسایشگاه‌ها بلند شد به نحوی که دل واقعاً محزون می‌شد.

در حالی که همه بچه‌ها با دلی غمگین و سرشار از حزن و اندوه، در سوگ دوست خود نشسته بودند یک افسر عراقی نزد ما آمد و مکرراً از ما می‌خواست که عزاداری نکنیم یا اگر می‌خواهیم عزاداری کنیم صدای مان را پایین بیاوریم. بچه‌ها که از خاطره‌ی آن اسیر اعدامی به شدت خشمگین بودند به این تذکرات اصلاً توجهی نکردند و این امر منجر به ورود ناگهانی نیروهای عراقی به آسایشگاه همراه با شلیک تیر هوایی شد. پس از آن ۱۰ نفر از نیروهای تنومند عراقی داخل شدند و بی‌رحمانه ما را کتک زدند با این وجود از خودمان مقاومت نشان دادیم اما دیگر یارای مقابله را نداشتیم و تن به ضربات سهمگین چماق آنها دادیم. شکستگی سرم که هنوز اثر آن باقی‌ست یادگار آن روز است. این رفتار غیرانسانی‌شان را تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد.

ترنم شعارهای «الله اکبر» و «خمینی رهبر» تسکینی بود برای درد و آلام ناشی از شکنجه‌ها. در آن اوضاع تنها چیزی که به بچه‌ها آرامش می‌بخشید برگزاری مخفیانه‌ی نماز جماعت و راز و نیاز با معبود

بی‌همتا بود. زندگی ما در اسارت در واقع شده بود تفسیر حدیث مبارک «انَّ الحیاةَ عقیدةٌ و جهادٌ» و آزمایش‌های پی‌درپی الهی. نمونه‌ای که عرض میکنم مصداق کامل یکی از این آزمایش‌هاست. که با آمدن جمعی به اردوگاه متشکل از چند نفر افسران عراقی و افرادی با لباس شخصی شکل گرفت. بر اثر وعده وعیدها و چراغ سبزهایی که به ما نشان دادند باعث شد افرادی که در میان ما ضعف اعتقادی داشتند اسیر وعده‌های شیطانی آنها شوند و متأسفانه به آنها پیوندند. البته تعدادشان انگشت شمار بود. بد نیست بگویم افراد لباس شخصی که به اردوگاه آمده بودند نمایندگان اسرائیل، اروپا و گروهک تروریستی منافقین بودند که در جنگ عملاً در مقابل ما قرار داشتند.

از این قضیه چند ماهی نگذشته بود که خبر جانسوز رحلت مقتدایمان حضرت «امام خمینی (ره)» جان خسته‌ی بچه‌ها را به‌سان آتشفشانی که همه‌ی خشم و غرش درونی خود را در هر فوران به بیرون سرازیر می‌کرد، به خروش آورد. غبار غمباری بر دل بچه‌ها سایه افکند هیچکدام از ما شرایط عادی نداشتیم همه بر سر و سینه زنان در آسایشگاه غوغا به پا کردیم. نیروهای بعثی که وضع را چنین دیدند جهت تضعیف روحیه‌ی بچه‌ها با توزیع شیرینی و پخش موزیک‌های

شاد از بلندگوهای اردوگاه سعی در شکنجه و آزار بچه‌ها نمودند این قضیه باعث شد که من به اتفاق دوستم با یکی از نگهبانان اردوگاه گلاویز شوم و پس از آنکه کتک مفصلی به او زدم از یک لوله‌ی قطور بالا رفتم و بلندگوی بزرگی که در بالای آن قرار داشت و در حال پخش موزیک بود پایین کشیدم تا صدای آزار دهنده‌اش را برای همیشه خاموش کنم.

بازتاب خبر رحلت امام(ره) در آسایشگاه خیلی سخت بود. دیگر تاب ماندن نداشتیم، فضای اردوگاه گویی دخمه‌ای سرد و تاریک بود. یأس و نومیدی بر دل‌های همه ما ساکن افکن شده بود. دیگر مرگ و حیات برایمان تفاوتی نداشت. درست در زمانی که هیچ روزنه‌ی امیدی نمی‌دیدیم، خبر مبادله‌ی و آزادی اُسرا را شنیدیم. موجی وصف ناپذیر از سرور و شادی و اندوه از فراق رهبران قامت بچه‌ها را پوشانده بود. همه سر از پا نمی‌شناختیم. نسیم روح‌انگیز آزادی التیام بخش دل غمزده‌ی ما شد که در فضای اردوگاه وزیدن گرفت. این روند با آوردن ما به سوی مرز ایران تکمیل شد.

ما را سوار اتوبوس‌ها کرده و به جای معینی در منطقه‌ی مرزی منتقل کردند. در این روز چیزی که همه‌ی بچه‌ها را شگفت زده کرد،

مهربانی‌های ساختگی و دروغین نیروهای عراقی بود. به بچه‌ها مقداری میوه و تنقلات تعارف کردند. بچه‌ها زیر لب به آنها می‌خندیدند. لحظه‌ی ورودمان به کشور، خیل عظیمی از هموطنان‌مان با شکوه خاصی به استقبال آمده بودند. این استقبال همه‌ی بچه‌ها را به گریه شوق انداخت. بچه‌ها از خود بی‌خود شده و از اتوبوس‌ها پیاده شدند و به پاس قدرشناسی و شکرانه رسیدن به نعمت آزادی بر خاک وطن سجده‌ی شکر بجا آوردند. سپس با غوطه ور شدن در دریای احساسات پاک مردم، خود را مسرور و شادمان یافتیم. با شادی غیرقابل باور از آنجا رهسپار حرم مقدس آن پیر سفر کرده شدیم تا با مقتدایمان شرح سالهای هجر و دوری مان را بازگو کنیم و از این رهگذر التیامی بیابیم برای دردهای بی‌شمارمان.

بعد از زیارت مرقد امام(ره)، به محلی جهت قرنطینه و تست بهداشتی برده شدیم و پس از تأییدیه سلامت‌مان به فرودگاه رفتیم. سپس به زادگاه‌های خود منتقل شدیم. من نیز به اهواز رسیدم و با شماره تلفنی که از یکی از بستگانم همراه داشتم خانواده‌ام را از ورودم مطلع نمودم. در فرودگاه اهواز با خودروی نظامی به زادگاهم «لالی» برگشتم فاصله‌ی زمانی اهواز تا لالی برایم بسیار طولانی می‌نمود. شوق رسیدن به خانواده‌ام بر تن و جانم چیره شده بود.

همراهانم بی‌قراری‌های مداومم را با ذکر خدا کنترل می‌کردند. به هر نحوی که بود به دروازه‌ی لالی رسیدیم جمعیت زیادی آمده بودند شاید باورتان نباشد چهره‌ی افراد برایم تازگی داشت به جز دو سه نفر که قیافه‌های‌شان به نظرم اصلاً تغییر نکرده بود. بی‌درنگ آنها مرا بر روی دوش خود گذاشتند و به گردنم حلقه‌های گل آویختند. بعضی از افراد با پرتاب گل به هوا این بزم شادی را شادتر کردند و به پاس ورودم به خانه‌ی پدری، چند نفر با شلیک هوایی به پیشوازم آمدند. سپس وارد حیاط خانه شدم؛ در مقابلم پیرزنی با گیسوان سفید و قامتی خمیده را دیدم که گویی سالها او را می‌شناختم. بله! او مادرم بود. توان ایستادن بر روی پاهایم را نداشتم بی‌اختیار خودم را در آغوش او انداختم. امن‌ترین مکان دنیا را بار دیگر تجربه کردم. همه اطرافیانم اشک شوق می‌ریختند. لحظه‌ی به یادماندنی آن روز هیچ گاه از خاطرم پاک نخواهد شد.

کم کم به زندگی عادی برگشتم و یک سال پس از آزادی ام تصمیم به ازدواج و سپس اشتغال در کشت و صنعت شهرستان شوشتر گرفتم که بحمدالله این دو قضیه در کمترین زمان محقق گردید. اکنون که چندینسال از روزهای تلخ اسارت می‌گذرد توصیه‌ام به جوانان عزیز این است که بدانند حساسیت اوضاع کشورمان کمتر از زمان جنگ

نیست. مکر دشمنان و نوع دشمنی‌شان هر روز در لباسی خود را جلوه‌گر می‌کند. دیروز با حمله‌ی نظامی به کشور قصد نابودی ما و اشغال کشورمان را داشتند و امروز با تهاجم‌های فرهنگی و تحریمات بی‌اساس و ظالمانه سعی در عقب‌نگه داشتن ما از سیر پیشرفت و تکنولوژی جدید روز را دارند. نمونه‌ی بارز آن اتحاد نامقدس زورگویان عالم برای ممانعت ما از دستیابی به فناوری صلح‌آمیز هسته‌ای است. آنها می‌خواهند ما همچنان در اسارت جهل و عقب‌ماندگی باشیم و نتوانیم استعدادهایمان را برای حضانت از سرزمین خود و بهره‌وری از نعمات الهی به کار گیریم.

آزاده سرافراز: حفیظ الله هزاریان



تاریخ تولد: ۱۳۴۸

تاریخ اعزام به خدمت: ۶۵/۹/۹

تاریخ اسارت: ۶۵/۱۰/۲۰

تاریخ آزادی: ۶۸/۵/۲۱

آغازین سختم را از کجا شروع کنم و به کجا ختم کنم اندکی برایم سخت است! چرا که فکر اسارت، هر مرد آزاده ای را آزرده خاطر می کند چه بسا زنجیر اسارت قفلی می شود به پای یک رزمنده آزاده طالب اسلام، که شهادت برایش تمام آمالش است و حال اینکه اسیران در بند بودند و نمی توانستند به نحو مطلوب نظرشان در جبهه حق مفید واقع شوند و از اینکه از قافله شهدا و جانبازان عقب می مانند و از نوشیدن شربت گوارای شهادت محروم می شوند واقعاً برایشان سخت

و تلخ است. به هر حال اسارت باعث شد این سعادت نصیب‌شان نشود و در دام نیروهای سفاک رژیم بعثی عراق پای به زنجیر باشند.

با نیتی الهی برای جهاد در راه خدا لباس رزم را در سن هفده سالگی به تن نمودم لباسی غرورآفرین که در نوع خود بی‌نظیر بود و به وجودم معنا می‌بخشید. با دلی مالا مال از عشق به طور داوطلب، حضور خود را در جبهه اعلام نمودم و به مدد هم‌رزمان و غیورمردان این مرز و بوم شتافتم. در اواخر فصل پاییز که خود را برای زمستان آماده می‌کردیم به لشکر «هفت ولیعصر(عج)» برای آموزش نظامی اعزام شدم.

پس از اتمام دوهی آموزشی، عملیات «کربلای پنج» آغاز و سبب شد تا به منطقه‌ی عملیاتی شلمچه اعزام شوم. من که تا آن روز منطقه جنگی را به چشم ندیده بودم شور و شوق خاصی در دل داشتم. شب فرا رسید و طبق دستور فرمانده، مسافتی را پیاده به طرف خط مقدم حرکت کردیم، دشمن نیروهای ما را می‌دید. آن‌ها که از خیل نیروهای ما هراس داشتند به هر شکل ممکن به سمت ما تیراندازی می‌کردند. در آن مسافت طولانی بخاطر اینکه مورد اصابت گلوله‌های آنها قرار نگیریم مجبور بودیم مسافتی را سینه خیز به طرف جلو

حرکت کنیم، در این فاصله اگر تانک یا ماشین منهدم شده و یا خاکریزی وجود داشت در پشت آن موضع می‌گرفتیم تا خود را در حاشیه امنیت قرار بدهیم.

در مسیری که به سوی جلو پیشروی می‌کردیم در چند متری ام یک لحظه موج انفجار مهیب خمپاره‌ای مرا به عقب پرت کرد. در این هنگام که کاملاً گیج شده بودم از نیروهای خودی عقب ماندم و این امر سبب شد تا فاصله‌ای بین من و نیروهای خودی بوجود آید، فاصله طوری بود که من در مسیر اشتباه افتاد. حرکت کردن من در مسیر اشتباه همان و در میان نیروهای دشمن قرار گرفتن همان! حرکت کردن من در آن تاریکی شب مرا به سمت نیروهای دشمن برد. سنگری بدون سرباز توجهم را جلب کرد به سرعت خود را به طرف آن سنگر که در بلندی قرار داشت رساندم و در آنجا موضع گرفتم. منوره‌های خورشیدسان که تاریکی شب را در هم می‌شکست با نور خود افشاگر محل اختفای من بود، طوری که به هیچ وجه قادر نبودم سر خود را بالا بیاورم و یا راه فراری داشته باشم.

ماندن من در سنگر تا فردای آن روز ادامه داشت. در حالی که مدام ذکر می‌گفتم حضور بچه‌های ایرانی و تیراندازی آن‌ها را به سوی

دشمن احساس می‌کردم. بچه‌های هم‌رزمم مصّرانه و باگام‌های مطمئن به سوی دشمن پیشروی می‌نمودند؛ ولی من هم در میان عراقی‌ها گیر افتاده بودم و اصلاً نمی‌توانستم حتی از سر جای خودم بجنبم، چون به راحتی دیده می‌شدم. نه راه پیش داشتم نه راه پس. تا ساعت سه بعدازظهر در سنگر ماندم. به این امید که بچه‌های هم‌رزم جلوتر بیایند و مرا از آنجا نجات دهند. هر عراقی را که می‌دیدم به طرفش تیراندازی می‌کردم. صدای خمپاره و آرپی‌جی‌ها آنقدر زیاد بود که صدای تیر کلاش من اصلاً مشخص نبود.

به یک ستون از گروهان عراقی که از جلویم در حال رد شدن بودند تیراندازی کردم حدود سه الی چهار ساعت آن‌ها را در آنجا زمین‌گیر کردم و از بلبشوی موقعیت استفاده کردم اما دیدم که خبری از بچه‌های ایران نیست. خدایا کجا رفته‌اند؟! هر چه انتظار نیروهای خودی را کشیدم فایده‌ای نداشت. با وجودی که سنگر و جای من لو رفته، مهمات و فشنگ‌هایم تمام شده بود، با این حال عراقی‌ها به من نزدیک نمی‌شدند. از ازدحام نیروهای عراقی در آن محل متوجه شدم که بچه‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند، بالاخره چند نیروی عراقی با زبان خودشان از من خواستند که از سنگر بیرون بیایم و تسلیم شوم. کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد، دست‌هایم را بالا بردم و با قدم‌هایی بی‌اختیار به

طرف آنها حرکت کردم. لحظاتی بعد جنه‌ی کوچکم را در بین هیکل‌های درشت عراقی یافتم. با مشت و لگد و قن‌داق اسلحه از من پذیرایی شد. با کابل و سیم دست‌های مرا بستند و با خودروی «آیفا» به پشت خط حرکت دادند تا به پادگانی در شهرستان بصره ببرند.

در این پادگان علاوه بر خوف و تشویش، خستگی و گرسنگی هم امانم را بریده بود. به هر حال جز تحمل کاری را نمی‌توانستم انجام بدهم. پادگان بصره خیلی در نظرم مخوف جلوه می‌کرد. انگار که دنیا در نظرم به انتهای خود رسیده بود. در آنجا با بی‌رحمی کتکم می‌زدند و می‌دانستند که به طور بسیجی، داوطلبانه حضور پیدا کرده‌ام. تا می‌توانستند مرا می‌زدند و با بازجویی می‌خواستند از من اطلاعاتی کسب کنند هر چه کتک می‌زدند چیزی را بر زبان نمی‌آوردم تا اینکه از هوش رفتم. بعد از مدتی بیهوشی، وقتی که چشمانم را باز کردم متوجه شدم که مرا به اتاق دیگر انتقال داده‌اند و بچه‌های ایرانی بالای سرم حلقه زده‌اند و مرا دلداری می‌دهند. از آنها سؤال کردم: «شماها کی هستید؟! چه می‌خواهید؟! بچه‌ها که وضعیت مرا دیدند از طرفی به حالم گریه می‌کردند و از طرفی دیگر خنده‌شان گرفته بود! در پاسخ گفتند: «ما هم‌رزمان تویم. ما هم اسیر و مثل تو در بند این لعنتی‌ها گرفتاریم».

با شنیدن صدای آن‌ها نفس راحتی کشیدم. بچه‌هایی که اطراف من را گرفته بودند اکثراً مجروح شده بودند بندگان خدا نمی‌دانستند از من دلجویی کنند یا اینکه به درد خودشان پردازند. با ذکر خدا و آخ و ناله‌ها روزمان به شب رسید. شب حدود ساعت یازده، زمانی که درست یک ساعتی از خوابم می‌گذشت برای نخستین بار شکنجه‌های شبانه‌ی آن‌ها را دیدم. بی‌وجدان‌ها با یک هیاهو و سر و صدایی عجیب و غریب وارد اتاق شدند و با کابل‌های سیمی به شدت به بدن ما شلاق زدند. شبی را گذرانیدیم که هیچ گاه تا ابد آن را فراموش نمی‌کنم. چهار پنج شبانه روز را در آن اتاق تاریک با گرسنگی و شکنجه به سر بردیم. طاقت عجیبی را خداوند به من عطا کرده بود کسی بودم که در منزل اگر کمی دیر غذا به دستم می‌رسید همه چیز را به هم می‌ریختم.

آخرین روزی را که در بصره بودیم (روز پنجم) افسران عراقی با هیکل‌های درشت‌شان یکی یکی ما را از آن اتاق بیرون آوردند و با مشت و لگد به سوی خودروی «آیفا» بردند تا این بار به «استخبارات» عراق برویم جایی که «سازمان اطلاعات امنیت عراق» بود. در استخبارات عراق با اولین بازجویی ما را لخت نمودند و با شلاق و کابل سهم کتک ما را دادند. آن قدر می‌زدند که خون از سر و دست

مان جاری می‌شد.

«بصره» را با خونِ دلی چند روزه تحمل کردیم و با یادِ مظلومیت مولا علی (ع) به خود دل‌داری می‌دادیم تا اینکه ساعت دو شب مرا همراه چند تن دیگر به زندان «الرشید» بغداد انتقال دادند. زندان «الرشید» که تا حدودی در نظرم بهتر جلوه می‌کرد سالن‌هایی داشت که هر سالن شامل اتاق‌هایی به وسعت ۵۰ متر و با ظرفیت گروه‌های پنجاه نفری بود که می‌بایستی با تابِ تحمل بسیار آن مکان‌های تنگ و تاریک را به سر ببریم. آن محل فقط از لحاظ ظاهری کمی خوب به نظر می‌رسید؛ غافل از اینکه مسئله‌ی عدم رسیدگی به بهداشت جمعی و فردی به سان سوهان کشیدن به روح ما بود. بوی تعفن عفونت زخم‌ها و جراحت مجروحین فضای سالن‌ها را غیرقابل تحمل کرده بود به طوری که حتی نیروهای عراقی زمان سرکشی‌شان به داخل سالن‌ها جلوی بینی‌شان را می‌گرفتند. واقعاً صحنه‌ی بسیار رقت‌باری بود که دل هر انسانی را به شدت آزار می‌داد. بسیاری از اُسرا از این وضعیت دردآور به شهادت رسیدند.

دو روز را در آنجا سکنی گزیدیم که به ما گفتند برایتان اردوگاه جدید زده‌ایم. سپس ما را سوار اتوبوس کردند و به یک اردوگاه در

منطقه دیگر بردند. اردوگاه را در گوشه‌ای از یک پادگان نظامی احداث نموده بودند بعدها متوجه شدیم که ساخت این اردوگاه در آن پادگان صرفاً به خاطر عدم دسترسی ناظران صلیب سرخ جهانی بوده است.

در بدو ورودمان به پادگان از دور مشاهده کردیم که نیروهای عراقی با چوب‌های قطور، کابل‌های بسیار ضخیم برای استقبال ما آماده شده‌اند. من تعجب کرده بودم و از بقیه پرسیدم جریان از چه قرار است؟! بچه‌هایی که اندک اطلاعاتی در این زمینه داشتند، پچ پچ کنان به بقیه می‌گفتند که برای آزار و اذیت ما آماده شده‌اند در همین حین، ما را از ماشین پیاده کردند و نیروهای عراقی که به صورت گروهی آمده بودند یک آرایش تونلی گرفتند به طوری که ابتدای این تونل انسانی، از درب ورودی پادگان شروع می‌شد. این تونل گاهی به پنجاه متر می‌رسید و ما را مجبور به عبور از آن کردند. نیروهای دژخیم عراقی با هر وسیله‌ای که در دست داشتند به هر کجای بدن ما با تمام قدرت ضربه وارد می‌کردند. بچه‌هایی که از نظر جنه ضعیف و نحیف شده بودند یا مجروح شدند به شهادت رسیدند. و آنهایی که سالم بودند دست و پا و سر و صورت‌شان شکسته شد و خون آلود شدند. با هر مصیبتی که بود از این تونل وحشت گذشتیم. بعد ما را در وسط

اردوگاه برای گروه‌بندی به خط کردند و هر گروه را به سالن‌هایی هدایت کردند که ابعادشان ۱۰ در ۲۰ متر بود و حدود ۱۰۰ نفر از بچه‌ها را به صورت فشرده در درون آن جای دادند. چند ساعتی نگذشته بود که صدایی در آسایشگاه بلند شد باز ترس و دلهره بر دل بچه‌ها مستولی شد اما خیلی زود متوجه شدیم که برایمان غذا آورده‌اند.

جیره‌ی غذایی به این صورت بود که یک قرص نان، چند قاشق عدس و برنج، محتوای آن را تشکیل می‌داد. برای زیرانداز و رواندازمان دو پتو دادند. ما شب اول را به هر صورتی که بود به روز رساندیم. صبح روز بعد ما را از آسایشگاه هایمان بیرون آوردند و به جای صبحانه ما را کتک زدند به دنبال آن در دسته‌های ۵ نفری گروه‌بندی و آمارگیری کردند.

بی‌انصاف‌ها حتی در زمان آمارگیری هم وقتی از کنار بچه‌ها می‌گذشتند و می‌دیدند که کسی مجروحیت دارد زخم آن مجروح را فشار می‌دادند به طوری که بچه‌های زخمی صدای ناله‌شان بلند می‌شد. این عادت روزانه‌ی اردوگاه شده بود چیزی که من در این صحنه‌ها شاهدش بودم استواری و پایمردی بچه‌های ما بود چون اعتقاد داشتیم کوچکترین عجز و ناله در مقابل این کافران کوردل باعث جسارت

بیشتر آنان می‌شود.

بچه‌ها به صورت مخفی شروع به تشکیل کلاس‌های آموزش قرآن و نماز و زبان انگلیسی و عربی نمودند چون کلاس‌ها مخفی برگزار می‌شد هیچ وسیله‌ای در اختیار ما نبود و ما مطالب فراگرفته شده را در پشت پاکت سیگار می‌نوشتیم این ترفند مدتی ادامه داشت تا اینکه یک روز که نیروهای عراقی برای تفتیش و سرکشی سرزده وارد آسایشگاه مان شدند لو رفت. به خاطر این قضیه همه‌ی ما را بشدت کتک زدند بطوری که بعضی از بچه‌ها تا چند ماه قدرت سر پا ایستادن را نداشتند. چند نفر دیگر در این تنبیهات شهید شدند.

مشکلی دیگری که فوق همه این مشکلات بود، عدم دسترسی ما به وسایل ارتباطی مانند نامه، قاصد، تلفن، یا ... بود. به خاطر اینکه اصلاً نمی‌توانستیم اطلاعاتی را به خانواده‌هایمان برسانیم. حتی به آنها بگوییم که در اسارت به سر می‌بریم، نگران و ناراحت بودیم. تنها وسیله‌ی ارتباطی ما با جهان خارج از اردوگاه، یک دستگاه تلویزیون بود که بین سه آسایشگاه روزانه رد و بدل می‌شد.

من نیز در گیرودار همه‌ی این شکنجه‌ها مانند سایر بچه‌ها در رنج بودم خواب‌هایمان همه کابوس بود. شبی یکی از دایی‌هایم را که ارتباطم

با او مانند دو دوست بود به خواب دیدم. نزدیکم آمد و به من گفت: «حفیظ!... این چند ساله کجا بودی؟! همه از تو بی‌خبرند؟! ما گمان کردیم که شهید شدی؟! ما برای مراسم عزاداری گرفتیم و لباس‌هایی را که از تو داشتیم دفن کردیم و برایت قبر درست کردیم». در این هنگام وحشت زده از خواب بیدار شدم و وقتی متوجه شدم که خواب دیده‌ام و همه این اتفاقات در عالم رؤیا بوده به فکر فرو رفتم. تا مدت‌ها در تعبیر آن خواب مانده بودم و با خودم می‌گفتم: «خدایا در خانواده چی می‌گذره؟! خدایا حداقل به پدر و مادرم رحم کن و...»

دوران اسارت با عبادت و توسل به ائمه معصومین (ع) می‌گذشت. تا اینکه یک روز ما را از آسایشگاه بیرون آوردند و در وسط اردوگاه گرد هم جمع کردند سپس چند نفر به زبان فارسی برایمان سخنرانی کردند. متوجه شدیم که نمایندگان گروهک منافقین هستند. آمده بودند تا با استفاده از موقعیت بد ما در اسارت سوء استفاده کنند و با دادن وعده‌های زیاد بیچه‌ها را فریب دهند ولی همه‌ی بیچه‌ها متفق القول بر این اعتقاد بودند که حاضرند بمیرند اما پا در رکاب منافق نگذارند و آنها مأیوس و سرخورده با حالتی غضب‌ناک از اردوگاه رفتند.

صبح همان روز ما را بعد از مدت‌ها جهت استحمام به بیرون از آسایشگاه بردند این اردوگاه پنج حمام داشت بود که در فصل تابستان به دلیل جیره‌بندی آب، هر کدام از ما فقط می‌توانستیم چند ثانیه زیر دوش بایستیم و بدنمان را خیس کنیم، تعداد بچه‌ها هزار نفر بود و هر کدام ماهیانه فقط یک بار نوبتمان می‌شد که حمام کنیم.

حالا که از فصل تابستان صحبت کردم بد نیست بدانید در این فصل گرم برای آب خوردن اسرای آسایشگاه فقط نصف قالب یخ را در یک دبه‌ی بزرگ می‌گذاشتند. سهم هر یک از بچه‌ها در طول روز فقط یک لیوان آب سرد بود. این احساس تشنگی همیشه همدم ما بود. با این تفاسیر حساب کنید بچه‌های کم سن و سال ۱۲ - ۱۳ ساله و نیز افراد مسنی که در بین ما بودند چه غذایی می‌کشیدند. چند نفر از بچه‌ها که من هم همراهشان بودم به این وضعیت شدیداً اعتراض کردیم. بی‌انصاف‌ها مرا که جثه‌ام از همه کوچکتر بود روی دست‌هایشان گذاشتند و محکم با کمر به زمین زدند؛ سپس مرا همراه بچه‌های دیگر لای تویی‌های سیم خاردار قرار داده بودند و کتک زدند. جراحات ناشی از این شکنجه به قدری بود که همه‌ی ما به شدت مجروح شدیم. شدت این جراحات‌ها و زخم‌ها به حدی بود که جهت درمان و التیام دردها به اتاقی که در آن چند نفر از اسرای پزشک

ایرانی طبابت می‌کردند منتقل شدیم. و شاهد آن بودیم که آنجا هم از امکانات اولیه‌ی پزشکی بی‌بهره است. چند نوع قرص که ما به آن قرص‌های گچی می‌گفتیم و برای درمان هیچ نوع دردی کارآیی نداشتند به ما دادند و ما از روی ناچاری آنها را استفاده کردیم.

در خلال این شکنجه‌ها و گذشت زمان لباس‌های مان پاره و فرسوده شد. این را باید بگویم که در طول سال دو دست لباس داشتیم، یک دست لباس خاکستری رنگ که نازک بود به عنوان لباس تابستانه و یک دست لباس سبز رنگ که ضخیم‌تر بود به عنوان لباس زمستانه استفاده می‌کردیم و مجبور بودیم بارها و بارها آنها را وصله کنیم. این کار برای مان نوعی مشغولیات محسوب می‌شد.

ب فصل گرم و سوزان کم‌کم جای خود را به هوای خنک و سرد می‌داد. یادم می‌آید که در یکی از همین روزهای سرد چند نفر از آشپزهای اردوگاه را که آنها نیز از اسرای ایرانی بودند در یک حوض بزرگ پر از آب لجن انداختند و با شدت کتک زدند و با فرو بردن سر آنها برای مدت طولانی در زیر آب شکنجه دادند. ما همه متعجب بودیم از اینکه آخر، آشپزها چرا؟! بعداً دریافتیم که نیروهای عراقی پس از بازرسی از آشپزخانه‌ها متوجه چاقوهای دست‌ساز شده‌اند که

این آشپزها برای بریدن گوشت از آن استفاده می‌کردند. افسران عراقی به گمان این که آنها می‌خواستند نگهبانان اردوگاه را کشته و فرار کنند این شکنجه‌ها را بر روی آنها انجام دادند.

چیزی را که باید بگویم این است که با گذشت سالهای اسارت، ما دیگر با دیدن این صحنه‌ها و شکنجه‌ها خو گرفته بودیم ولی شکنجه‌ای که از همه بیشتر مرا آزار داد شنیدن خبر رحلت حضرت امام(ره) بود که نیروهای عراقی به طرز زجرآوری هلهله‌کنان خبر آن را در اردوگاه پخش کردند. من و بچه‌ها بسیار متأثر و متأسف شدیم به طوری که فکر کردیم پشتوانه و مایه‌ی دلگرمی خود را از دست دادیم. از آنجایی که نیروهای بعثی هرگونه عزاداری را به شدت سرکوب می‌کردند عملاً این امکان از ما سلب شده بود که در سوگ امام‌مان(ره) به سوگ بنشینیم. تنها کاری که از دست‌مان بر می‌آمد این بود که لباس‌های سبز رنگ خود را به نشانه‌ی عزا و ماتم بپوشیم. هر چند این لباس‌ها در آن فصل سال به علت ضخیم بودن بسیار گرم بود. متعاقب این عمل دست به اعتصاب غذا زدیم که باز توسط نیروهای عراقی مورد آزار و اذیت قرار گرفتیم. جو غمباری بر اردوگاه سایه افکنده بود همه گریان، در اندرون خویش ناله‌های سوزناک سر می‌دادند. دیگر تحمل زندان برای‌مان زجرآور و نقطه‌ی امید بچه‌ها

کم فروغ شده بود. فقط با ذکر خدا و خواندن سوره نصر (اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحِ) و امید به پیروزی اسلام به خود روحیه می دادیم و این مدت زمان را که هر دقیقه آن به سان یک سال بود پشت سر می گذاشتیم.

در یکی از همین روزها از طریق یکی از نگهبانان اردوگاه که شیعه مذهب بود و رابطه‌ی خوبی با ما داشت خبری به دستمان رسید. خبر به صورت در گوشی در بین بچه‌ها پیچید. خبری که بهترین خبر دنیای ما بود. خبر بازگشت به میهن! در یک روز فراموش نشدنی همه ما را در وسط اردوگاه جمع کردند و یکی از افسران عراقی با دلجویی‌های خود به نوعی می‌خواست و انمود کند که ما برخلاف میل باطنی‌مان، از روی اجبار و طبق دستور، شما را شکنجه می‌دادیم و به کُرّار خواستار عفو و بخشش جنایت‌های فراموش نشدنی‌شان شد. در آن میان من که آنها را به دور از عواطف انسانی می‌دانستم با صدایی بلند و هیجان غیرقابل کنترل، داد زدم که شما ما را اینقدر اذیت کردید که حتی از ابتدایی‌ترین حقوق بشر محروم بودیم و ... اگر راست می‌گویید حداقل بگذارید که در این جا دو رکعت نماز شکر بخوانیم. بحمدالله نماز شکر را آن چنان خواندیم که هیچ گاه تصورش را هم نمی‌کردیم.

پس از گذاردن نماز شکر وسایل‌مان را برای عزیمت به سوی مرز ایران جمع کردیم و صبح همان روز با اشتیاقی باور نکردنی سوار اتوبوس‌ها شدیم و حرکت کردیم. همگی با نگاه‌های شغف‌انگیز خود ردّ بادی‌ها را گرفتیم تا اینکه چشم‌مان به تابلوهای مرزی ایران افتاد. مرزی که خیال رسیدن دگربار آن را حتی در تجسمات ذهنی‌ام نداشتم. از اتوبوس‌ها پیاده شدیم، قرار بود تبادل اُسرا صورت گیرد وقتی که کار مبادله‌ی اُسرا انجام شد و ما اجازه‌ی ورود به کشور را پیدا کردیم همه خوشحال و از فرط شفع گریان و اشک ریزان بودیم. جمعیت کثیری به استقبال‌مان آمدند. ما نیز از اتوبوس‌ها پیاده شدیم و خود را روی خاک وطن رها کردیم. بعد از مدت یک ساعت جهت پذیرایی و انجام مراحل قرنطینه به مکان دیگری رفتیم سپس گروه‌بندی شدیم و توسط هواپیما به استان‌های خود فرستاده شدیم من به شهرستان اهواز اعزام شدم. در آنجا استقبال بسیار گرمی صورت گرفت.

این را بگویم که هنوز خانواده‌ام خبر آزادی و برگشتنم را نداشتند فقط یک دستگاہ خودروی جیب از سپاه شهرستان مسجدسلیمان همراه دو نفر از بچه‌های سپاه به استقبال آمدند و مرا جهت انتقال به زادگاهم همراهی نمودند. بر اثر خستگی مفرط، در طول مسیر به خواب رفتم در خواب دیدم که مشغول شکنجه کردن من هستند و یک دفعه با فریاد

از خواب بیدار شدم به طوری که همراهانم شروع به خندیدن کردند. با بی‌صبری وصف‌ناپذیری و جب به جب جاده را اندازه‌گیری کردم تا به ورودی شهر رسیدم. در آنجا جمعیت زیادی از همشهریان، دوستان، فامیل و خانواده‌ام در انتظارم ایستاده بودند و با حلقه گل‌هایی که به گردنم آویختند مرا در جمع‌شان پذیرا شدند.

به علت اینکه در دوران اسارت بسیار ضعیف شده بودم خانواده‌ام به سختی مرا شناختند. پدر و مادرم در حالی که اشک از چشمانشان سرازیر بود به آنها خیره شدم و با نگاهی بی‌صبرانه آنها را به آغوش کشیدم. لحظه‌ای را مشاهده نمودم که تشخیص مثل خواب و بیداری بود. دو ساعتی طول کشید تا با مردم شهرم دیدار کردم و بر دوش آنها روانه‌ی منزلمان شدم. مردم دسته دسته به ملاقاتم می‌آمدند تا اینکه با خانواده‌ام تنها شدم. در این میان دایی‌ام که نصف شب همان روز تازه از مسافرت برگشته بود با جستن در آغوشم همدیگر را بوسیدیم. من به دایی‌ام ارادت خاصی داشتم و مثل دو همراز و رفیق بودیم. چند دقیقه‌ای را با هم صحبت کردیم و خانواده هم دور تا دور من نشسته و به خاطراتم گوش می‌دادند.

دایی‌ام که چند ماهی در جبهه‌ها حضور داشت و در جاهایی با هم بودیم رو به من کرد و گفت: «بی‌وفا آخه، نه نامه‌ای، نه خبری، نه

پیغامی، نه سفارشی! تو کجا بودی؟! ما اصلاً امیدی به زنده بودن تو نداشتیم». من هم در حالی که به آن خواب در اسارت فکر می‌کردم به او گفتم که: «آره می‌دانم. تو حتی در خواب من هم آمدی و گفتی که برایم تو قبر درست کرده و مراسم عزاداری گرفته‌اید». سپس با حالت مزاح و شوخی چشمانم را گرد کردم و به دایمی‌ام گفتم که: «شما چطور دلتان آمد که در اسارت به خواب من بیایی و به من بگویی تو از دنیا رفته ای؟!»

خانواده‌ام با شنیدن خوابی که دیده بودم، همگی زدند زیر گریه. گریه بی‌موقعی که مرا متعجب کرد. گفتم: «این فقط یه خواب بود. چیز گریه داری نبود که همه با هم گریه می‌کنید!» خواهرم در حالی که گریه می‌کرد هق‌هق کنان و با لرزشی در صدا گفت: ما برای جستجوی تو همه‌ی جبهه‌ها، مناطق مرزی و معراج‌ها و ... را گشتیم اما موفق نشدیم. از دوستان در آخرین عملیاتی که بودی سؤال کردیم همه اظهار بی‌اطلاعی کردند. از نامه‌های رسیده‌ی دیگر اُسرا باخبر شدیم که تو در میان جمع آنان نیستی. ما هم که دیگر از زنده ماندن قطع امید کرده بودیم به همین خاطر در قبرستانی نزدیکی روستای «ططراآباد» به صورت نمادین قبری برایت درست کردیم و مراسم فاتحه‌خوانی برپا نمودیم و مردم هر هفته برای ادای فاتحه بر قبرت حضور می‌یافتند.

در حالیکه وحشتناک دلم برای خودم می سوخت لبخندی تصنعی بر لبانم نشاندم تا جلوی اشک سرازیر شده‌ی چشمانشان را بگیرم. کم کم بازگو کردن خاطرات بیشتر خسته‌ام می کرد طوری که خواب بدنم را کاملاً سست و بی حال کرده بود. با آرامشی دلپذیر در بستر خوابیدم ولی انگار جای نرم برایم غریب بود و تا صبح هنگام اذیت شدم.

فردای آنروز به اتفاق خانواده‌ام به قبرستان رفتم، مزارم را به من نشان دادند. به محض مشاهده‌ی مزار آن قدر دل‌تنگ شده بودم که نمی توانستم جلوی گریه‌های بی‌امانم را بگیرم. خود را بر روی مزار رها کردم و با اشک‌های جاری‌ام مزار خود را شستشو دادم. چند دقیقه‌ای را بر روی



حفیظ اله هزاریان بر روی قبری که در غیاب او برایش ساخته بودند.

مزار به فکر فرو رفتم و بر قبرم خیره شدم. پدرم که دیگر تحمل دیدن این اوضاع را نداشت مرا از روی مزار بلند کرد و به طرف خودرو برد. به سوی خانه برگشتیم.



آرام آرام به زندگی عادی که سالها از آن بی‌بهره بودم برگشتم. شش ماه بعد از آزادی‌ام تصمیم به ازدواج گرفتم. ازدواجم اتفاق خوبی در زندگی‌ام بود چرا که دنیای جدید و شادی را برایم به وجود آورد. ولی پس از گذشت چند ماهی از ازدواجم متوجه شدم که از فرزنددار شدن محروم هستم. با پزشکان مشورت کردم آنان در جواب گفتند: «به خاطر صدمات زیادی که در دوران اسارت به ناحیه کمرت وارد شده است عملاً از نعمت بچه‌دار شدن محروم شده‌ای». این خبر از هر

خبر ناگوار دیگری برایم تلخ‌تر بود.

به غیر از این قضیه، مشکلی که هم اکنون با آن دست و پنجه نرم می‌کنم ناراحتی روحی حاصل از شکنجه‌هاست. به طوری که روزانه با قرص‌های اعصاب و روان خودم را آرام می‌کنم. با این حال خداوند بزرگ را شاکرو سپاسگزارم که توفیق خدمت به من عطا فرمود. سختی‌هایی که ما در دوران اسارت کشیدیم در مقابل سختی‌هایی که ائمه اطهار(ع) برای سرافرازی دین کشیدند قابل قیاس نیست. از جوانان عزیز و برومند انتظار دارم که با مطالعه و تحقیق در زمینه‌ی شکل‌گیری انقلاب و دفاع مقدس پی به عظمت اسلام برده و با پژوهشی در فلسفه‌ی زندگی امام(ره) و مقام معظم رهبری، شهدا، اُسرا و جانبازان به این مفاهیم اساسی دست یابند که این عزیزان برای حفظ و اعتلای سرزمین مقدس ایران همه چیز خود را دادند تا یک وجب از میهن اسلامی عزیزمان در زیر چکمه‌های تجاوزگران قرار نگیرد و باقی نماند.

آزاده‌ی سرافراز: رستم جهانگیری



تاریخ تولد: ۱۳۴۲

تاریخ اعزام به خدمت: ۶۵/۵/۱۸

تاریخ اسارت: ۶۷/۴/۳۱

تاریخ آزادی: ۶۹/۶/۲۱

ساده و نیک زیستی زندگی ایلی و کوچنده‌ی عشایری هر ساله بیلاق و قشلاق را به من ارزانی می‌داد و صفای منطقه‌ی دلاورخیز بختیاری «کوه‌رنگ^۱» همان میلادگاه مردان با سخاوت، محلی بود که هر ساله در دل طبیعت‌مان چهره‌ی تابستان را به بهاری خوش مبدل می‌کرد. آری، طبع سرمست بهار کوه‌رنگ ما را در گستره‌ی خویش به ناز، به سان مادری مهربان پروراند و بلوغ جسمی و فکری‌ام به تبع این موقعیت خوب در حال شکل گرفتن بود. حس مسئولیت‌پذیری‌ام

^۱ - شهرستانی خوش آب و هوا واقع در استان چهارمحال بختیاری

باعث گردید در اوایل جوانی‌ام با توجه به موقعیت زندگی‌مان که همان زندگی کوچ نشینی بود به فکر امر مقدس ازدواج افتاده و ازدواج نمایم. سه ماهی از این ماجرا نگذشت که بابی تازه در زندگی‌ام گشوده شد و آن وظیفه مقدس دیگری به نام خدمت سربازی بود. با اشتیاق به آن همت گماردم چرا که وضعیت آن روزهای مملکت حضور افرادی همچون من را تقاضا می‌نمود. با این باور قوی بود که لباس رزم پوشیده و خود را برای پیوستن به سایر هم‌زمانم آماده نمودم.

در سال ۱۳۶۵ به خدمت اعزام گردیدم. در مرکز «صفر پنج کرمان» دوره آموزشی را گذراندم و لباس پرافتخار سربازی را بر تن کردم. بعد از تقسیم، به «لشکر ۹۲ زرهی اهواز» و از آنجا به «گردان ۷۵۹ تیپ ۲ زرهی دزفول» که در منطقه‌ی «کوشک» بود اعزام شدم. منطقه‌ی مذکور خط مقدم جبهه به شمار می‌رفت. در جبهه، رسته‌ی من که خدمه‌ی تیربار بود به اتفاق دیگر تیربارچی‌ها برای شکستن خط دشمن جلوتر از سایر نیروها وارد عمل می‌شدیم. فاصله‌ی ما با نیروهای بعثی، گاه به کمتر از هفتصد متر می‌رسید و این فاصله به ما اجازه می‌داد تا ۲۵۰ متر، رو به جلو را کانال بزنیم و در دل دشمن نفوذ کنیم. در درون این کانال‌ها وسایل استراق سمع و دوربین‌های دید در شب و

بی‌سیم‌های قورباغه‌ای مستقر می‌نمودیم تا اطلاعاتی دقیق از موقعیت استراتژیکی دشمن بدست آوریم با ارسال آن اطلاعات مفید به خط توپخانه خودی، امان دشمن را می‌بریدیم.

انهدام استحکامات عراق در منطقه کوشک سه روز طول کشید. سپس جهت دفع پاتک عراق در منطقه‌ی «تنگه‌ی جزابه» به آنجا رفتیم و پس از درگیری‌های شدید، موفق به عقب راندن نیروهای متجاوز شدیم. در اثنای نبرد، از فرماندهی به ما خبر دادند که منطقه‌ی «فکه» مورد هجوم مشترک منافقین و نیروهای بعثی قرار گرفته است بی‌درنگ به آنجا شتافته و با آنها درگیر شدیم و موفق به عقب راندن و تار و مار کردن آنان شدیم. مدت یک هفته در آنجا مشغول پاکسازی منطقه بودیم؛ بعد از آنجا به جبهه‌ی جنوب و در خط مقدم منطقه‌ی «طلائی» رفتیم و مستقر شدیم. خاطرم هست در یکی از شب‌ها دشمن با همه‌ی توان خود پاتک زد. ما نیز با مقابله‌ی سه ساعته آنها را زمین‌گیر کردیم ولی با این وجود، دشمن توانست از سمت راست‌مان یکی از گردان‌هایمان را عقب رانده و خط را دور بزند. در این هنگام ما به محاصره‌ی دشمن درآمدیم. هر لحظه حلقه‌ی محاصره تنگ‌تر می‌شد به طوری که دو فروند هلی‌کوپتر دشمن درست در مقابل‌مان روی زمین فرود آمدند و سپس پروازکنان با فاصله‌ی بسیار کم، قصد

راکت‌باران‌مان را داشتند. من از این فرصت استفاده کردم و با تیرباری که در دست داشتم یکی از آن هلی‌کوپترها را مورد هدف قرار دادم. پس از اصابت گلوله‌ها به بدنه‌ی آن، دود غلیظی از آن بیرون می‌آمد به طوری که مجبور به بازگشت شد. مقاومت چند ساعتی طول کشید اما هر چه زمان می‌گذشت تعداد نیروهای عراقی بیشتر می‌شد تا اینکه با اتمام مهمات‌مان با یک حمله سریع از سوی دشمن در تاریخ ۶۷/۶/۳۱ همگی ما به اسارت دشمن درآمدیم.

خیلی سریع ما را به شهر «بصره» منتقل کردند. این انتقال در شرایطی انجام شد که دلهره‌ی عجیبی در ما ایجاد شده بود. شب همان روز ما را به اردوگاه «نهروان» بردند. در آغاز ورودمان نیروهای عراقی با تشکیل یک تونل تقریباً طولانی از سربازانشان، با هر چیزی که در دست داشتند بر سر و بدن ما می‌کوبیدند در نهایت ما را با بدنی مصدوم به داخل آسایشگاه هدایت کردند. حدود ۴ ماه در این وضعیت اسفبار به سر بردیم. در داخل سوله ۳۶۷ نفر بودیم که واقعاً استراحت و آسایش در آنجا فاجعه بود. جیره‌ی غذایی‌مان در این مدت روزی یک نصف نان و مقدار کمی غذا بود و همین طور برای رفع تشنگی‌مان یک شیلنگ باریک را از پنجره‌ی آسایشگاه به داخل می‌فرستادند تا بچه‌ها با آب [گرم] آن عطش خود را برطرف کنند.

آب اضافی در کف آسایشگاه به راه می افتاد و در جایی جمع می شد. این محیط نمناک و نمور باعث ایجاد بیماری های عفونی در بین بچه ها شد. از داشتن سرویس بهداشتی محروم بودیم. خیلی از بچه ها بیمار شدند و به شهادت رسیدند. این وضعیت ناهنجار به آن خاطر بود که ما در واقع جزء افراد «مفقودالثر» بودیم.

بعد از حدود ۱۰ ماه مرا از اردوگاه «نهروان» به اردوگاه «۱۹ تکریت» فرستادند. وضعیت آنجا هم تعریفی نداشت خیلی از بچه ها به بیماری «گال» مبتلا شده بودند. مجبور بودیم در زیر نور آفتاب لخت شده و خود را ضد عفونی کنیم. موهای سر و صورتمان بسیار بلند و ناجور شده بود به طوری که از دیدن همدیگر وحشت می کردیم، به شکل انسان های اولیه و غارنشین درآمده بودیم. یادم می آید یک روز من نیز مانند سایر اسرا به بیماری «اسهال خونی» مبتلا شدم بعد از تحمل درد فراوان و اعتراض شدید، بالاخره یک دکتر بهیار عراقی همراه با یک نفر مترجم برای مداوای من آمد. در آن حالت بسیار سخت به ایشان گفتم: «مداوای شما کامل نیست و هیچ یک از اسرا بهبودی حاصل نکرده اند اگر واقعاً شما قصدتان از بین بردن اسراء است شهادت برای ما یک افتخار است». در همین حین او لبخندی زد و به من گفت: «تو را به بیمارستان منتقل می کنیم.» بی انصاف ها برای بردنم مرا که از درد

نای راه رفتن را نداشتم، دست و پایم را بستند و با چشمان بسته مرا به داخل آمبولانس انداختند. بعد از طی مسافتی با باز نمودن چشمانم ساختمان سفیدی را دیدم که با استشمام بوی دوا و داروها متوجه شدم در بیمارستان هستم. مدت ۱۳ روز در آنجا بسر بردم تا بالاخره بهبودی نسبی حاصل شد.

بعد از ۱۲ ماه از اسارت، یک اتفاق نادری در اردوگاه صورت گرفت و آن تعیین حقوق ماهیانه ی یک دینار و نیم برای هر اسیر بود و متعاقب آن بوفه‌ی کوچکی در گوشه‌ای از اردوگاه درست کردند که بعضی از ما یحتاج اُسرا از جمله مسواک، شامپو خمیردندان، بعضی از شیرینی‌های نرم و سیگار در آن به فروش می‌رسید. که همه از آن خرید می‌کردند. با شیطنتِ تمام، نیروهای عراقی سعی داشتند با فروش مواد تاریخ مصرف گذشته و گسترش دخانیات در بین بچه‌ها سلامت شان را به مخاطره بیندازد. بد نیست خاطره‌ای را از نحوه ی صرف صبحانه و ناهار اردوگاه برایتان بازگو کنم و آن اینکه هر روز صبح به هر گروه ۱۰ نفری از اُسرا یک لیوان چای و مقدار کمی پنیر می‌دادند. در این وضعیت بچه‌ها به همدیگر می‌گفتند چای را با قاشق تقسیم کنیم یا هر نفر یک جرعه بخوریم! برای صرف ناهار نیز سناریو به همین صورت کارگردانی می‌شد؛ یک بیل برنج را بین ۱۰ نفر تقسیم

می‌کردند که اکثر اوقات گرسنه می‌ماندیم. آنها برای آزار دادن ما بیشتر اوقات آب اردوگاه را قطع می‌کردند و به اعتراض ما اصلاً توجهی نداشتند. از جمله اقداماتی که نیروهای عراقی برای اُسرا ترتیب دادند اجازهی انجام ورزش فوتبال در بین اُسرا بود که همین موضوع نیز با بدجنسی و بدذاتی نیروهای بعثی شکل دیگری به خود گرفت و آن اینکه آنها اُسرای پا به سن گذاشته را جدا کرده و آنها را مجبور به فوتبال بازی می‌کردند افرادی که توان بازی کردن نداشتند به طور مداوم زمین می‌خوردند که این صحنه‌ها باعث زجر ما و قهقهه سرایی بعثی‌ها می‌شد.

یادم می‌آید در یک روز گرم مقداری روزنامه و مجله به آسایشگاه آوردند که در همهی آنها خبر رحلت حضرت «امام خمینی (ره)» درج شده بود. همهی بچه‌ها از اینکه رهبر و حامی‌شان را از دست داده بودند شوکه، غمگین و نالان زانوی غم در بغل گرفتند. این قضیه باعث شادی نیروهای بعثی شد آنها تنبک زنان و رقص کنان به آسایشگا ریختند و با رقص مخصوص خودشان «یزله» و تیراندازی هوایی شادی‌شان را نسبت به این واقعه ابراز کردند. در این هنگام افسران عراقی به ما گفتند باید شما هم برقصید و شادی کنید و گرنه شکنجه می‌شوید! اما همهی ما از این امر ناجوانمردانه امتناع ورزیدیم و با صدای بلند

گفتیم: «شکنجه شدن را ترجیح می‌دهیم». به دنبال آن، ما را لخت کردند و مجبور ساختند بر روی ماسه‌های داغ غلت بزنیم. وقتی ایستادگی و پایداری بچه‌ها را دیدند دستور دادند تا همه‌ی بچه‌ها لباس‌هایشان را بپوشند و به آسایشگاه‌ها برگردند.

دو سال و دو ماه از اسارت‌مان می‌گذشت تا اینکه خبر مبادله‌ی اُسرا را سینه به سینه از بچه‌ها شنیدیم. موج شادی در بچه‌ها شکل گرفت. همه خوشحال و مسرور از بازگشت به وطن بودند. در آن لحظات و ساعات گویی همه، سختی‌ها و شکنجه‌های دوران اسارت را فراموش کرده بودند. در همین زمان، گروهی از سازمان صلیب سرخ به همراه یک خانم که به زبان فارسی مسلط بود، وارد اردوگاه شد. برای مان سخنرانی کردند و ضمن پوزش از اینکه می‌بایستی زودتر از این موقع جهت سرکشی و اطلاع از اوضاع اُسرا به آنجا می‌آمدند، علت تأخیر حضورشان را ممانعت نیروهای عراقی عنوان نمودند. آنها بعد از کسب اطلاعات لازم از اُسرا و حتی مفقودین مراجعت کردند. به دنبال آن سوار اتوبوس‌ها شدیم و به طرف مرز خسروی حرکت کردیم. ساعت شش صبح در نقطه‌ی صفر مرزی از اتوبوس‌ها پیاده شدیم و تشریفات مبادله انجام شد. چیزی که ما را بسیار متعجب ساخته بود دیدن اُسرای عراقی بود که با لباس‌های مناسب و قیافه‌های سرحال برای مبادله

آمده بودند و این قضیه بیانگر رفتار مبتنی بر رعایت حقوق انسانی کشور ایران با اُسرا و نقض آشکار حقوق بشر توسط حکومت بعث عراق بود.

با هر کیفیتی که بود وارد کشور شدیم. استقبال مردم قابل وصف نبود، همه آمده بودند. در همین حین شاهد بودم که کسی انگشتان مرا فشرد وقتی برگشتم پسر کوچکی را دیدم که با زبان کودکانه ی خود به من می‌گفت: «عموجان به وطن خوش آمدی». بله! او کودک گُرد زبان آن منطقه بود که به من یک شاخه گل و مقداری شیرینی و شکلات داد. اشک از چشمانم سرازیر شد و با خود گفتم: «قدرشناسی این ملت را ببین! کودک شش ساله اش هم به پاسداشت مام وطن به استقبال ما آمده است!» استقبالی که رنج اسارت را به یکباره از تن تک تک اُسرا می‌زدود و ما همگی سبک بال گرمی آغوش وطن مان را حس می‌کردیم. زمان این بار به نحو خوش در حال سپری بود. بعد از طی مسافتی به شهر «کرمانشاه» رسیدیم. شهر دلیرمردانی که همت و ایستادگی‌شان «بیستون» را به سجده در آورده بود.

در کرمانشاه مسئله قرنطینه ی اُسرا چند ساعتی وقت ما را گرفت که این خود به بی‌صبری ما جهت زیارت مرقد حضرت «امام(ره)»

می‌افزود. به هر تقدیری که بود این مرحله را هم گذراندیم و با رفتن به فرودگاه کرمانشاه جهت زیارت رهبر و مقتدایمان عازم «تهران» شدیم و بعد از یک روز به سمت فرودگاه رهسپار شدیم و از آنجا به سمت «اهواز» پرواز نمودیم.

در هواپیما شور عجیبی سراپای وجودم را فرا گرفت. حس پرنده‌ای را داشتم که سالیان درازی لذت هم آغوشی با آشیانه‌ای گرم را نچشیده باشد. نبضم تندتند می‌زد و گویی با تنفسم به مسابقه آمده بود. همراهانم مرا به آرامش دعوت می‌کردند ولی مگر می‌شد آرام بود! در همین کشاکش بودم که، فرود هواپیما به باند فرودگاه اهواز رشته‌ی افکارم را گسست. خیلی زود خود را در آغوش جمعیتی یافتیم که هدیه‌شان به ما خلوص و محبتی تمام عیار بود که با اشک‌های شوق‌شان به پیشواز آمده بودند. صحنه‌های بُهت‌آوری بود. احساس غریبی تنها احساسی بود که در میان این همه صداقت، زنگارین می‌نمود.

با سپری شدن این لحظات خوش، مجالی یافتیم تا هر کدام از اُسرا به زادگاه خویش عزیمت نماییم. من نیز به زادگاهم «لالی» مراجعت نمودم. استقبال کم‌نظیری که حتی فکرش هم در تصور نمی‌گنجید انتظارم را می‌کشید. این جمع مشتاق دیری نپایید که وجود مرا در

خود پذیرا شدند. همه اسمم را بر زبان می‌آوردند و فریاد خوش آمدی‌شان خستگی چند ساله‌ی تنم را التیام می‌بخشید. درگذشت ثانیه‌ها بود که صدای آشنا اما غریبانه‌ای، بی‌کران وجودم را به خود معطوف ساخت. همه‌ی نگاهم را جمع کردم و در برابر خود کودکی خردسال را یافتم که با همان زبان کودکانه و معصومش نوای خوش‌آمدگویی را بر لبان کوچکش جاری ساخت. صوتی روح‌افزا با طنین صلوات مزین شده بود:

«صل علی محمد اسیر ما خوش آمد»

در همین لحظه همسرم در جلوی دیدگانم ظاهر شد. با چشمانی اشک‌آلود، همان کودک را در آغوشم گذاشت و گفت: «این فرزند توست! ...» فرزندی که تا آن لحظه از وجودش بی‌خبر بودم. خوشحالی عجیبی وجودم را در خود احاطه کرد؛ بعد از عزیزتم به جبهه خدا فرزندی به من عطا کرده بود و این اولین بار بود که او را می‌دیدم. لحظات خوش بی‌تکرار در حال گذر بود. همه آمده بودند همه آنهایی که مردمان روزهای جنگ و دفاع بودند.

در اوایل روزهای آزادی، تن به روزمره‌گی و عادت به زندگی کمی برایم سخت بود اما انجام شد. بعد از گذشت چند ماهی از بازگشتم

برای تأمین معاش زندگی خود پس از هماهنگی های به عمل آمده بالاخره خدا کمک نمود تا در اداره برق شهرستان «لالی» مشغول به کار شوم و الحمدلله مدت چند سالی است که در این بخش مشغول خدمت رسانی به همشهریان عزیزم هستم.

حضور در جبهه‌ها، دوران اسارت، حضور و تلاش در اداره برق، و هر نوع خدمت دیگر را تماماً در یک راستا و برای رسیدن به یک معشوق تلقی می‌کنم. از همه‌ی هم میهنان عزیزم که در طول هشت سال دفاع مقدس همه‌ی هستی شان را در طبق اخلاص نهادند تا اینکه ایرانی داشته باشیم که نامش بر تارک هستی همچون صاعقه درخشان بدرخشد و همه جهانیان باور کنند که مردمان این مرز و بوم با ایمان به خدا گام‌های هر متجاوزی را که قصد دست درازی به این مرز و بوم کند قطع خواهد کرد.



نفر نشسته رستم جهانگیری در جبهه های نبرد حق علیه باطل



نفر وسط رستم جهانگیری در جبهه های نبرد حق علیه باطل

آزاده‌ی سرافراز: جمعه کرم پور

متولد: ۱۳۴۶



تاریخ اعزام به خدمت: ۶۵/۴/۱۸

تاریخ اسارت: ۶۷/۲/۳۱

تاریخ آزادی: ۶۹/۶/۱۷

عشایر بختیاری به همراه دیگر مردم آزاده کشور در حال کوتاه کردن یدِ وابستگان آخرین شاه از سلسله شاهنشاهان ۲۵۰۰ ساله بودند و اولین روزهای ایران بدون شاه معدوم را مزه‌مزه می‌کردند. مردم «لالی» با آنکه در تمام زمینه‌ها از لحاظ امکانات و جمعیت واقعاً در مضیقه بودند ولی برای ادای تکلیف دینی و مذهبی خود با تمام توان در مقابل «رژیم شاهنشاهی» ایستاده و تا انهدام کامل رژیم و پایگیری حکومت اسلامی در کشور سنگ تمام گذاشتند و در این راستا از فدا کردن جان، مال و زن و بچه خود دریغ نکردند.

با اتمام سوخت رژیم ناپاکار «پهلوی»، طلیعه‌ی نور خورشید، «امام خمینی (ره)» آن آئینه‌ی صیقل جمال، فروزانی خود را در آئینه‌ی دل‌ها تابید که بازتاب آن مردمانی از جنس آفتاب را به ارمغان آورد که تا افق بی‌کران، فروزنده‌ی اندیشه‌های آن آئینه‌ی تمام‌نمای روح خداوندی گردید و چه زیبا در این راه، سلوکانه سیر ملکوتی را اختیار گزیدند و رفتند. یاد و خاطرشان گرامی.

در زیر سایه‌ی چتر رهبری مقدس «امام خمینی (ره)» تحصیلات ابتدایی را گذراندم و تا سال (۱۳۶۱) در مدرسه‌ی راهنمایی «شهید مدرس» مشغول تحصیل بودم. در آن روزها معلمان با سخنرانی‌های خود جهت پر نمودن جبهه‌ها و برای دفاع از میهن، دانش آموزان را ارشاد نموده و درس جهاد در راه اسلام را می‌دادند. در سن پر جنب و جوش ۱۵ سالگی انگیزه‌ی حضور در جبهه‌ها مرا وادار به نام‌نویسی نمود. آن موقع در سپاه «لالی» ثبت نام کردم و شب آن روز همراه چند تن دیگر به مسجد رفتیم با سخنرانی حاج آقا انگیزه‌ی رفتن ما بیشتر شد.

فردای آن روز پدرم که از ثبت نام من مطلع گردید فوراً پیش فرمانده سپاه رفت و گفت: «پسرم الان سنش پایین است؛ بچه است و نمی‌تواند

در جبهه‌ها حضور پیدا کند و از این صحبتها بسیار گفتم. برای راضی کردن پدرم خیلی اصرار کردم و به هر شکلی که بود توانستم او را متقاعد سازم.

پس از نام نویسی برای آموزش ۴۵ روزه به سپاه «مسجد سلیمان» اعزام شدم. پس از دوره ی آموزشی چندی نگذشت که «گردان ولیعصر (عج) دزفول» اعلام نمود که به نیروهای تخریب یا تخریب چی نیاز داریم. در این بین، من که از قبل در این زمینه آموزش دست و پا شکسته ای را در «مسجد سلیمان» دیده بودم به همراه شش نفر دیگر داوطلبانه نام نویسی کردم و به آن گردان در پادگان «کرخه» ملحق شدم.

طی شش ماه در آن گردان در دو عملیات مقدماتی «والفجر ۱ و ۲» مشارکت داشتم. در گردان تخریب قبل از عملیات «والفجر ۱» حدوداً تا ساعت ۵ صبح میدان منطقه را پاکسازی و محور را برای پیشروی نیروها آماده کردیم؛ ولی با لو رفتن عملیات، نافرجام ماند و حجم سنگین گلوله های سهمگین توپ و تانکها و بمباران آنان ما را به عقب نشینی وادار نمود. در حین عقب نشینی تعداد زیادی از بچه‌ها شهید و بر جای ماندند. اما باران آتش دشمن آنقدر زیاد بود که کاری

از ما بر نمی‌آمد و ما صرفاً مجبور بودیم خود را به عقب برسانیم. وقتی به عقب برگشتیم حدوداً ساعت ۱۰ صبح جای امنی را یافتیم تا پوتین‌هایم را درآوریم و به استراحت پردازیم. پوتین‌های سیاهم که از خون قرمز شده بود باز کردم. لا به لای بند پوتین‌هایم روده‌های تکه‌تکه شده‌ای گیر کرده بود که با حالتی محزون آن تکه‌ها را از بند پوتین‌هایم جدا کردم و پوتین‌هایم را از پای درآوردم و برای رفع خستگی دقیقی را به استراحت پرداختم و دوباره به سمت خط عقب به راه افتادم تا به آنجا رسیدم.

بعد از این عملیات به «لالی» برگشتم و وارد سپاه شدم. اما اشتیاق جبهه که در وجودم طنین افکنده بود مجدداً در مورخ (۶۲/۱۲/۲۰) مرا فرا خواند. با توجه به تجربه‌ای که داشتم چند ماهی در «تیپ زرهی ۷۲ محرم» - که قبلاً شهید قاسم خدادادی^۱ هم آنجا بود - حضور داشتیم. این بار در تیپ، یکی از دوستانم به نام برادر علی دوستانی (راه خدا) در آن منطقه همراهم بود که خود باعث شعف خاطریم بود. خلاصه دوباره به «لالی» آمدم اما به دلیل وضعیت مالی خانواده ام، در کوره‌ی آجرپزی واقع در روستای «بنه سُرخ» لالی مشغول به کارگری شدم

۱- شهید قاسم خدادادی از بچه‌های وارسته و انقلابی شهرستان لالی بود

و از جبهه و جنگ فاصله گرفتم. اما کم کم سن و سالم به سن قانونی خدمت سربازی نزدیک شده بود و خود را برای رفتن به خدمت آماده ساختم.

۶۵/۴/۱۸ تاریخی بود که دگربار وجود مرا به جبهه‌ها برای جهاد در راه اسلام فرا خواند. در این تاریخ به پادگانی در «اصفهان» جهت گذراندن دوره‌ی آموزشی اعزام شدم در آن پادگان ارتشی، به خاطر تجربه‌های کسب شده به استان «خوزستان» به منطقه «طلائی» و «جفیر» اعزام شدم. منطقه‌ی ناآرامی بود. در یکی از این روزها در آن منطقه خبر ناگواری را شنیدم که به خاطر آوردن آن هنوز تنم را می‌لرزاند! چند تن از بچه‌های منطقه که با هم رفیق شده بودیم و مرا به خوبی می‌شناختند، با چهره‌ی درهم نزد آمدند و به من گفتند: «انالله و انا الیه راجعون ... برادرت در طی عملیاتی شهید شده و به دیدار معبودش شتافته». از شنیدن این خبر ناگوار ضربه‌ی روحی سختی به من وارد شده بود. بعد از این واقعه، «گردان ۷۵۹ دزفول» که محل استقرار آن در روی جاده «المهدی» و به قول عراقی‌ها «۲۰۷» در منطقه بین «جفیر» و «طلائی» بود، درخواست نیروی پیاده نمودند. من به اتفاق چند نفر دیگر داوطلب شدم و در خط مقدم حضور پیدا کردم. حضور در خط مقدم با پاتک سنگین عراقی‌ها شروع شد. بچه‌ها شدیداً با جان

و دل مقاومت کردند و در راه دفاع از میهن جانشان را هدیه دادند. تصمیم گرفتیم برای آنکه کمتر شهید بدهیم از یک تاکتیک نظامی استفاده کنیم. قرار شد کمی عقب‌تر موضع بگیریم. در همین هنگام یکی از دوستانم به نام آقای «بهمئی» قصد داشت با اسلحه به رویارویی عراقی‌ها و تانک‌هایشان برود و یگه تازی کند. به او گفتم: «اگر بخواهی جلوتر بروی قطعاً کشته خواهی شد. این کار را نکن!» به همین خاطر جلو او را گرفتم اما تلاشم سودی نداشت و او به جلو رفت. هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که من اسلحه را از ضامن کشیدم و به اطراف او تیراندازی کردم تا اینکه او برگردد. در خلال همین تیراندازی من، عراقی‌ها هم تیراندازی کردند، آقای بهمئی هم پیش می‌رفت! یک لحظه آقای بهمئی را دیدم که هی داد و بیداد می‌کرد و در خون غوطه ور شد. خیلی آن لحظه عذاب کشیدم نمی‌دانستم این تیرهای من بود که به سنگ‌ها کمانه کرده و به پای او اصابت نموده یا هدف تیرهای عراقی قرار گرفته است! آخرش هم متوجه این موضوع نشدم. به هر طریقی بود به همراه برادر بهمئی چند نفری سوار ماشین شدیم و به طرف عقب خط حرکت کردیم. هنگام عقب آمدن گرد و خاک زیادی بوجود آمده بود و چشم مسافت‌های دور را تشخیص نمی‌داد. به طوری که یک هلی‌کوپتر بالای سر ما پرواز می‌کرد و ما

آن را نمی‌دیدیم فکر می‌کردیم که به ما علامت می‌دهد غافل از اینکه او یک هلی‌کوپتر عراقی و مشغول آرایش دادن به تانک‌های عراقی است. به همین خاطر به محض اینکه به او نزدیک شدیم تیراندازی به طرف ما را آغاز کردند. در همین حین که ما سردرگم و هاج و واج مانده بودیم من از ماشین بیرون پریدم و فرار کردم. با پا به فرار گذاشتن، تیراندازی به طرفم شدت گرفت و حتی تانک‌ها هم به طرفم شلیک کردند. به هر صورت بود فرار کردم تا سه روز بعد که سر از «اهواز» درآوردم. بعد از چند روزی وقتی دوباره به جبهه برگشتم دیدم از ماشین ما تکه‌ای آهن پاره و از دوستانم که در آن ماشین بودند فقط تعدادی دست و پای بریده به جای مانده بود که من فکر می‌کردم یکی از پاها متعلق به آقای بهمنی است. اما بعد از گذشت ۱۵ روز، بچه‌های هم‌رزم گفتند که بهمنی اسیر شده و او را روی تانک بستند و بردند. چیزی را که باید اذعان کنم این است که همین آقای بهمنی در همان روز حدود ۱۹ تیر به بدنش اصابت کرد ولی از آنجایی که خواست خدا بر این بود که این برادر زنده بماند او زنده ماند و بعد اسیر شد.

سال ۱۳۶۷ اوضاع جنگ بسیار پیچیده شده بود. پس از پذیرش قطعنامه عراقی‌ها شروع به حمله‌های سنگین به خط کردند و من هم

تازه مسئولیت آمارگیری شهیدان، مجروحین و به اسارت رفته‌ها را به عهده گرفته بودم.

روزی که از مرخصی برگشتم و به جبهه آمدم؛ موقع برگشت، بچه‌ها به من اصرار می‌کردند که جلو بروم چون وضعیت بسیار خطرناک بود ولی من تصمیمم را گرفته بودم و به هر صورتی که بود خودم را به خط مقدم پیش دوستانم رساندم. صبح روز بعد با یک تک شدید از طرف نیروهای عراقی مواجه شدیم و مجبور شدیم به عقب برگردیم. سوار چند ماشین شدیم و به سمت عقب حرکت کردیم تا به مسیر جاده خرمشهر - اهواز رسیدیم. ناگافل در تله‌ی عراقی‌ها گیر افتادیم. نمی‌دانم چه شده بود! هم از طرف جلو و هم از طرف عقب به سمت ما شلیک می‌شد. بچه‌ها همه از ماشین‌ها پیاده و پراکنده شدند.

در حین فرار کردن حدوداً ساعت ۹ صبح بود که چشمم به بوته بزرگی در همان اطراف افتاد بی‌درنگ به تنهایی خودم را در زیر آن پنهان کردم محل استقرارم جایی بود که هیچ کس شک آنجا را نمی‌کرد. پیش خودم می‌گفتم: «عجب جاییه! بعداً من شاهد خوبی هستم که اطلاع دهم چه افرادی شهید، زخمی، یا اسیر شدند» توی همین افکار بودم که متوجه شدم دور و برم مرکز تجمع تانک‌ها،

نفربرها، بی‌سیم‌ها، مخابرات‌چی، سرتیپ‌ها و سرلشکرهای عراقی و ... شده است. شاید به خاطر آن‌که آن بوته‌ای که به عنوان جان‌پناه و استتار انتخاب کرده بودم نزدیک جاده (۲۰۷) بود. سه ساعتی را در آنجا بودم و عراقی‌ها را در سه متری خودم می‌دیدم و به راحتی صدای آنها را می‌شنیدم. خستگی و بی‌خوابی بر من غلبه کرده بود، بدون هیچ واژه‌ای از حضور عراقی‌ها که در سه متری‌ام بودند. در مقابل حمله‌ی بی‌امان خواب مقاومت می‌کردم؛ اما زمان به درازا کشید و بالاخره خواب بر من غلبه کرد و چشمان مرا بر هم نهاد. در خواب پیش خودم می‌گفتم: «خدایا این چه بدبختیه دیگه! الان موقع خوابه!»

تقریباً تا ساعت ۱۲:۳۰ ظهر زیر بوته‌ها خوابیدم؛ در همین موقع یک تانک عراقی از جاده خارج شد و می‌خواست دور بزند و به عقب برگردد. هنگام دور زدن نزدیک بوته آمد و من از خواب بیدار شدم و یک لحظه راننده آن را دیدم که با حرکات مکرر دستهایش بوته‌ها را به دیگر نیروها نشان می‌داد و اسلحه خود را به طرف بوته گرفت و با زبان خودش گفت: «تعل. تعل». در این هنگام بود که با خود گفتم: «ای وای! او مرا دید باید بیرون بیایم و گر نه به طرفم تیراندازی می‌کنند». در حال بلند شدن و بیرون آمدن از زیر بوته‌ها بودم که متوجه ی یکی از بچه‌های ایرانی اهل تبریز شدم که از زیر بوته ی دیگر

بیرون آمد. تازه متوجه شدم که نیروهای عراقی او را دیده بودند و کسی متوجه‌ی من نشده است. ولی دیگر دیر شده بود من هم از زیر بوته‌ها خارج شدم. البته بگویم بعد از اینکه ما دو نفر از آنجا بیرون زدیم بوته‌ها را به آتش کشیدند. در این هنگام با خودم گفتم: «شانس آوردم و آلا زنده زنده در آتش می‌سوختم». دست و پای ما را بستند و سوار یک تانک کردند. بعد از طی مسافتی ما را پیاده کردند در این موقع یکی از افسران عراقی بالای سرم آمد و به من گفت: «آنت عربستان؟» (منظورش این بود که تو از عرب‌های خوزستان هستی؟) چون بر اثر گرد و خاک و بوته‌هایی که در زیرشان بودم رنگم سیاه مایل به سبز شده بود. من که به درستی منظور او را درک نکرده بودم پیش خودم گفتم: «ای دل غافل! کی ما از عربستان نیرو وارد کشور کردیم که خبر نداریم!» با قیافه‌ای حق به جانب به او گفتم: «من ایرانی‌ام».

ما را ساعت ۴ بعد از ظهر همان روز به عقب خط خودشان بردند. در جایی که تعداد زیادی از بچه‌ها در آنجا به طور گروهی نشسته بودند با دیدن من و دوست‌تُرکِ زبانه‌خیزی خوشحال شدند. البته خوشحالی آنها به این خاطر نبود که ما اسیر شدیم بلکه به این خاطر بود که ما سالم در کنار آنها هستیم. وقتی از چگونگی اسارت آنها پرسیدم در

پاسخ گفتند: که ما تا جایی که مهمات داشتیم ایستادگی کردیم سپس در نزارهای اطراف مخفی شدیم. مدت چند روز در آنجا بدون آب و غذا بودیم تا اینکه یکی از بچه‌ها بی طاقت شد و به طرف عراقی‌ها رفت. در این موقع بود که عراقی‌ها از یک حيله استفاده نمودند و آن این بود که با او روبوسی کرده و مقداری غذا و آب در اختیارش گذاشتند. بچه‌ها که این صحنه را دیدند به گمان خودشان موقعیت را برای بدست آوردن آب و غذای کافی مناسب دیدند غافل از اینکه این یک حربه برای دام انداختن ما بود. عراقی‌ها به محض اینکه مطمئن شدند همه‌ی نیروها را اسیر کرده‌اند شروع به بدرفتاری و انجام اعمال سبعانه کردند. به هر شکلی که بود ما را به مکانی در عقب خطوط جنگی آوردند. موقعیت آنجا به این صورت بود که میدان بزرگی را بوسیله‌ی سیم خاردار حصارکشی کرده بودند و این در حالی بود که اواسط فصل گرما بود و بچه‌ها از شدت تشنگی رنج می‌بردند. در آن محوطه‌ی حصار کشیده هیچ گونه آب آشامیدنی وجود نداشت و بچه‌ها از روی ناچاری سراغ شیلنگ سرم‌های مصرف شده رفته و از آبهایی که در بیرون از محوطه قرار داشت با انداختن آن شیلنگ‌های سرم از لا به لای سیم‌های خاردار به داخل آن آب را مکیده و رفع تشنگی می‌کردند. اگر از کیفیت آب

می خواهید بدانید نگویم بهتر است.

بعد از آنجا ما را به یک سالن مخصوص مرغداری بردند. البته ناگفته نماند که در نزدیکی ما چند سالن مرغداری وجود داشت که بوی تعفن فضولات آنها بسیار آزار دهنده بود به طوری که به ستوه آمدیم. همراه ما چند تن از برادران مجروح نیز وجود داشت که به علت عفونت زیاد ناشی از نمناکی محیط آسایشگاه به شهادت رسیدند.

جالب است بدانید در کنار یکی از سالن‌ها بشکه‌ی آبی وجود داشت که نظامی‌های عراقی در چند متری آن آرایش تونلی به خود می‌گرفتند تا هر کسی برای خوردن آب به سمت بشکه‌ی آب برود قدری هم کتک بخورد. در همین موقع یکی از بچه‌های زخمی به نام «آقا منصور» نزد آمد و گفت: «من دارم از تشنگی کور می‌شوم». به او گفتم: «آقا منصور چون زخمی هستی باید کولت کنم و مسلماً تو کتک خواهی خورد» در جوابم گفت: «کتک خوردن بهتر از این است که از تشنگی بمیرم». به هر ترتیبی که بود او را به پشت خود کول کردم. از آنجایی که او هیکل بزرگی داشت روی بدن مرا کاملاً پوشانده بود. بنده خدا تمام کتک‌ها را او خورد؛ جالب اینجاست بعد از کتک خوردن‌ها وقتی به بشکه رسیدیم آب به قدری گل‌آلود بود

که واقعاً غیرقابل خوردن بود. من که نخوردم ولی دوستم که تشنگی طاقتش را طاق کرده بود بدون درنگ شروع به خوردن از آن آب گل آلود کرد. دو سه ساعتی از این ماجرا می گذشت که تشنگی مرا هم به سختی آزار داد با خود گفتم: «ای وای اشتباه کردم می بایست از آن آب گل آلود می خوردم». در همین موقع «آقامنصور» از رنگ و حال لب هایم متوجهی شدت تشنگی ام شد و به من گفت: «جمعه مشخص است سخت تشنه ای! چون تو مرا بر دوش خود گرفتی و جا به جا کردی و حالا احساس تشنگی می کنی، این بار باید مانند قبل دوباره مرا کول کنی که من سپر کتک های عراقی شوم و تو بتوانی به راحتی آب بخوری». اول قبول نکردم ولی با اصرار «آقامنصور» او را کول کردم و قضیه همانطور که گفتم انجام شد.

چند روز بعد ما را از آنجا به طرف «نهروان» و سپس به «بغداد» بردند. زمانی که مردم ما را می دیدند عکس العمل های متفاوتی را شاهد بودیم. بعضی ها غمگین و ناراحت بودند و حتی گریه می کردند بعضی ها هم شادی می کردند و به طرف ما هر چه در دست داشتند پرتاب می کردند. پس از طی مسافتی زجرآور ما را به اردوگاهی بردند که وضعیت بسیار نامناسبی داشت. جا برایمان خیلی کم بود طوری که به نوبت پاهایمان را دراز می کردیم و روی شکم دیگری می گذاشتیم.

وضعیت را طوری جور کرده بودند که اُسرا چند دقیقه‌ای نتوانند استراحت کنند. حتی برای دستشویی رفتن جایی نداشتیم و مجبور بودیم پتویی را جلوی خود بگیریم تا بتوانیم قضای حاجت کنیم.

معدلک در آنجا به هر شکلی که بود سه ماه اول را گذراندیم با وجود این، به ما این اجازه را داده بودند که مراسمات و خواندن نماز به صورت جماعت را برگزار کنیم و حتی بچه‌ها تا آنجا پیش می‌رفتند که رو به روی نگهبانان عراقی شعار «مرگ بر صدام یزید کافر» سر می‌دادند. بعضی از بچه‌ها که از کتک‌های عراقی‌ها می‌ترسیدند اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: «الان است که نیروهای عراقی سر برسند و همه‌ی ما را کتک بزنند» ولی مگر کسی گوشش بدهکار این حرفها بود و بچه‌ها همچنان کوبنده شعار می‌دادند. نیروهای عراقی که این وضع را می‌دیدند به جای مقابله‌ی مستقیم با ما ترفند دیگری در پیش گرفتند و آن این بود که از صبح همان روز جیره‌ی غذایی مان را نصف کردند. از برگزاری مراسم محروم مان کردند.

در اثر کم شدن غذا، بسیار ضعیف شدیم به طوری که توان ایستادن روی پاهایمان را نداشتیم. شاید باورتان نشود اگر در همان موقع خبر آزادی مان را به ما می‌دادند کسی یارای گام برداشتن را نداشت. در

همین اثناء من به همراه برخی از اُسرا از آن اردوگاه به اردوگاه «۱۷ نهروان» منتقل شدیم. در آسایشگاه های صد نفری آنجا، ما را به گروه‌های ده نفری تقسیم کردند به طوری که غذای هر ده نفر را در یک ظرف آهنی می گذاشتند نه قاشقی در کار بود و نه بشقابی. ده نفری بایستی دور ظرف می‌نشستیم و بادت غذا می‌خوردیم. غذایی که می‌توانست فقط چند نفر را سیر کند. در روزهای اول اقامتمان در اردوگاه نهروان، شخصیتی روحانی بنام «حاج آقا بزاز» که دستانش از آرنج تا مچ به شدت زخمی بود از آسایشگاهی به آسایشگاه ما آوردند. ایشان هر جا که می‌رفت خود و اطرافیانش زیر نظر شدید عراقی‌ها قرار می‌گرفت. من که وضعیت را چنین دیدم حاج آقا را صدا زدم و از او خواستم که به گروه ما بیوندد. آن لحظه گروه ده نفری ما شده بود یازده نفر. طبق قانون آنجا، یک نفر بایستی از گروه و آسایشگاه اخراج شود تا حاج آقا جای او را بگیرد. ما بچه‌ها هم همه به اعضای گروه عادت کرده بودیم و دل‌کندن از گروه کار سختی بود. بالاخره با خارج شدن یکی از بچه‌های گروه، حاج آقا جانشین او شد.

اوضاع به همین روال می‌گذشت تا اینکه عراقی‌ها پیشنهاد بازی فوتبال را به ما دادند. ما نیز قبول کردیم از اردوگاه دو هزار نفری حدود یازده

نفر انتخاب شدیم و با عراقی‌ها مسابقه‌ی فوتبال دادیم آنها بازی فوتبال‌شان خوب بود و خوب هم بازی می‌کردند اما ما از ترس اینکه ناراحت نشوند بازی خود را نمی‌کردیم و بیشتر می‌گذاشتیم توپ در نیمه‌ی زمین ما باشد و بصورت دفاعی بازی می‌کردیم. آنها که از نحوه‌ی بازی ما آگاه شده بودند و می‌دانستند که ما بازی خود را نمی‌کنیم بیشتر ناراحت شدند. در این میان مانده بودیم چه کنیم؟ نه می‌توانستیم گل بزیم نه می‌توانستیم گل نزنیم! بعد از کمی ابراز ناراحتی عراقی‌ها از بازی فوتبال ما، بازی را به هم ریختند و با چوب و کتک ما را به آسایشگاه بردند.

چیزی که بیشتر ما را آزار می‌داد ناراحتی‌های ناشی از شکنجه و تشنگی و گرسنگی نبود، بلکه بیشتر دوری و بی‌اطلاعی از خانواده بود. پیش خودمان می‌گفتیم که الان پدر و مادرمان دارند عکس‌هایمان در جبهه‌ها به دیگر هم‌زمانمان نشان می‌دهند و از ما سراغ می‌گیرند و وقتی این خیالات به ذهنم وارد می‌شد خیلی نگران می‌شدم.

یک روز در اردوگاه متوجه شدیم که عراقی‌ها زیاد رفت و آمد می‌کنند و نیز هر لحظه بر تعداد آنها افزوده می‌شد. حالتی شبیه

آماده‌باش داشتند. گویا فکر می‌کردند که ما می‌خواهیم دست به حرکتی بزیم یا ممکن است حرکتی را سازمان بدهیم. ما هم اصلاً از هیچ چیزی خبر نداشتیم. ساعت ۱۰ صبح ما را در حیاط اردوگاه جمع کردند و گفتند که می‌خواهیم یک خبر خوشحال کننده به شما بدهیم باید همگی خوشحال باشید، دست بزنید و شادی کنید. ما هم به تصور آنکه قرار است آزاد شویم قبل از اینکه آن خبر را اعلام کنند، همه دست زدیم. پیش خودمان می‌گفتیم: «بچه‌ها رفتیم دیگه! آزادیه. فردا ایرانیم». عراقی‌ها در ادامه گفتند: «خیلی باید خوشحال باشید اگر دیدیم که کسی ناراحت باشه اذیتش می‌کنیم!» حرف‌هایی به میان می‌آوردند که همه هاج و واج مانده بودیم از رفتارها و تأکیدهایشان احساس کردیم که انگار خبری از رفتن نیست. یک افسر عراقی که با سیبل‌های تابانده خود ور می‌رفت با صدایی بلند گفت: «خمینی مرد، صدام برنده شد». ما هم پیش خود این خبر را بدین تصور گرفتیم که «خمینی مُرد» را به معنی اصطلاحی آن به کار برده و به خیال خودشان فکر می‌کنند که جنگ به نفع صدام تمام شده و به پیروزی رسیده‌اند. کمی به حالت استهزاء و تمسخر به آنها خندیدیم. وقتی که خندیدیم عراقی‌ها تعجب کردند و گفتند: «مثل اینکه شما از فوت رهبرتان ناراحت نیستید؟ واقعاً ناراحت نیستید؟!» ما هم در جواب به آنها گفتیم

که ما داریم به شما می‌خندیم که خیال می‌کنید پیروز شده‌اید! در این لحظه نظامی عراقی روزنامه‌ای را با دو دست باز کرد و عکس خورشیدی «امام خمینی (ره)» را که در وسط صفحه بزرگ شده بود را به ما نشان داد و گفت: «روح الله الخمينی، الموت». همه‌ی بچه‌ها حالت بخصوصی به خود گرفتند و تازه از حادثه دلسوز فقدان رهبر باخبر شدند و همه با هم گریه کردند و دیگر تا زمان آزادی بچه‌ها در فقدان رهبر عزیز عزادار بودند.

کم‌کم به روزهای آزادی نزدیک شدیم و شایعه‌ی آزادی در سراسر اردوگاه پر شده بود تا اینکه موعد آزادی فرا رسید. وقتی خبر آزادی را شنیدم خیلی خوشحال شدم. سربازان عراقی هم مثل ما خوشحالی می‌کردند. وقتی جریان خوشحالی‌شان را جويا شدیم متوجه شدیم آنها هم مثل ما در ایران اسیر دارند. ساعت ۹ شب ما را به جایگاهی بردند که اسامی و آمار را تحویل صلیب سرخ بدهند. پس از آمارگیری نزدیک به ساعت ۸ صبح شده بود که برای تبادل اسرا به طرف مرز ایران حرکت کردیم و حدوداً ساعت ۴ عصر به مرز «خسروی» رسیدیم. تشریفات مبادله‌ی اسرا صورت گرفت سپس دو روز را در «باختران» ماندیم تا مدت قرنطینه ما تکمیل شود. با وضعیت روحی جدیدی از آنجا به استان‌های خود فرستاده شدیم بچه‌های سپاه

«مسجد سلیمان» با پاترول مرا تا زادگاهم «لالی» همراهی نمودند وقتی که به نزدیکی های لالی رسیدیم انبوهی از جمعیت همشهریانم را بر پل آبی در چند کیلومتری «لالی» مشاهده کردم. استقبال بی نظیر مردم هنوز در خاطرم خودنمایی می کند و آن چنان بود که تا مدت ها از خاطره اش شادمان بودم.



جمعه کرم پور بر دوش مردم هنگام استقبال از ورود آزادگان به شهرستان لالی

پس از شش ماه آزادی، بعضی مواقع فکر می کردم که من هنوز اسیرم و اصلاً برایم باور کردنی نبود که آزاد شده ام، چون در اردوگاه های عراق بعضی مواقع خواب می دیدم که الان در میدان فوتبال «نقش جهان لالی» فوتبال بازی می کنم یا با بچه ها به مدرسه می روم و ...



جمعه کرم پور بر دوش مردم هنگام استقبال از ورود آزادگان به شهرستان لالی



جمعه کرم پور بر دوش مردم هنگام استقبال از ورود آزادگان به شهرستان لالی

وقتی که از خواب بیدار می‌شدم و اردوگاه لعنتی را به چشم می‌دیدم و مایوس می‌شدم به همین خاطر تا بعد از شش ماه از آزادی‌ام دچار این تصورات و خیالات بودم. کم کم نقش تصورات اسارت و خیالات آن کم رنگ شد و به زندگی عادی بازگشتم. در کنار این آزادی پیروزمندانه، مسأله ازدواج به مراتب بیشتر به من نشاط می‌بخشید و به خواست خدا امر مقدس ازدواج این زمینه را فراهم آورد که به اتفاق پدر و مادرم به خواستگاری همسر سابق برادر شهیدم بروم و بحمدالله مورد قبول واقع شد. با ایشان ازدواج کردم که هم بتوانم سرپرستی یادگاران برادرم را عهده‌دار شوم و هم خودم سر و سامانی بگیرم. برای کار و امرار معاش نیز در «شهرداری لالی» مشغول شدم.

پس از آزادی تا مدتی برای پدر و مادرم خاطرات دوران اسارت را تعریف می‌کردم. آنها تصویری را که ماهواره از هنگام اسارت از ما گرفته بود، از طریق تلویزیون دیده بودند. آنها واقعاً از تماشای اسیر شدن من عذاب کشیدند و چه شب‌هایی که با یاد و خاطرات من تا صبح نتوانستند بخوابند و خیلی چیزها و حوادث دیگر. خاطره‌گویی ما مدت‌ها اوقات شب نشینی‌هایمان را پر می‌کرد. رنج‌ها و آلام دوران اسارت اگر چه فراموش نخواهد شد ولی آزار دهندگی آنها به تدریج

از بین رفته است. تنها مشکلی که هم اکنون رهایم نکرده و واقعاً برایم دردآور است مشکل کم خوابی و حتی بی‌خوابی است، بطوری‌که اصلاً نمی‌توانم به اندازه کافی بخوابم و حتماً باید قرص آرام بخش مصرف کنم.

از اینکه «صدام» آن کور دل احمق با ذلت و خواری به دَرَك واصل شد و به کیفر عمل خود که وعده الهی برای تمام ظالمان تاریخ است نائل آمد، واقعاً خوشحال هستم. اگر چه نیست تا ببیند کشور ما که کشور «صاحب الزمان» (عج) است در چه نقطه اوجی قرار دارد و در بین کشورهای اسلامی چگونه همانند یک مروارید می‌درخشد، ولی روح خبیث او این سرافرازی ملت ایران را می‌بیند و در دوزخ خودساخته‌ی خود عذاب می‌کشد. همان‌طور که حامیان وحشی صفت او هم اکنون از دیدن پیشرفت‌های ایران اسلامی حسرت می‌خورند و خواب و آرامش ندارند. در خاتمه، انتظاری که از امت اسلامی عزیزمان دارم این است که پا به پای دنیا حرکت کنیم و از قافله عقب‌نمانیم و سعی کنیم با تفکر جوان و با تکنولوژی و دانش روز، فعالیت و تلاش داشته باشیم و افق جهان بینی و دیدگاه‌های روشن‌مان را وسعت بخشیم.





آزاده‌ی سرافراز: اله بخش رحیمی راد



تاریخ تولد: ۱۳۴۲

تاریخ اعزام به خدمت: ۶۶/۱۰/۱۹

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۴/۴

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۶/۱۰

با عنایت به لطف خداوند متعال و قرار دادن روزی خوبی که از سر لطف و عنایت به این بنده حقیر نمود توفیقی پیدا کردم که به خدمت مقدس سربازی اعزام شوم و نامم جزو سربازان اسلام ثبت و ضبط گردد و با تمام وجودم در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور داشته باشم. اسم من «اله بخش رحیمی راد» است. برای اعزام به خدمت مقدس سربازی جهت انجام دوره‌ی آموزشی به پادگان «لشکر ۷ ولیعصر (عج) اندیمشک» که زیر نظر سپاه بود رفتیم. پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی به مدت بیست و پنج روز به پادگان نظامی «کرخه» رفتیم که در آنجا نیروها را جمع‌آوری و تقسیم و به گردان‌های

مربوطه اعزام می‌کردند. گروهان ما که حدود ۴۵۰ نفر بود به کردستان اعزام شد. وظیفه‌ی ما نگهداری از خط بود تقریباً ۵۰ روز را پشت سر گذاشتیم. من بعد از این مدت از فرمانده خود درخواست مرخصی کردم و با مرخصی ام موافقت شد و به روستای قلاتک^۱ که منزل ما آنجا بود رفتم. چشم بهم زده مرخصی ده روزه ام تمام شد. پس از برگشتن از مرخصی در منطقه حاضر شدم که فردای آن روز فرمانده گروهان من را همراه چند نفر دیگر به «جزیره‌ی مجنون» فرستاد و ما جزء سهمیه نیروی دریایی قرار گرفتیم.

ما در روزهای اول، با شش قایق نظامی در آب‌های جزیره در حال گشت زدن بودیم که متوجه شدیم یک قایق نظامی عراقی هم در حال گشت در مرزهای آبی ایران و در حال شناسایی و دادن گِرای محل استقرار نیروهای ماست. آنها را به همراه قایق شان اسیر کردیم و در بازجویی اولیه متوجه شدیم مدتی است مشغول به این کار هستند و محل استقرار نیروهای ما را با بی سیم به فرماندهی خود اعلام می‌کنند. آنها را به پشت خط آورده و تحویل یگان خود دادیم و از اینکه آنها را مورد آزار و اذیت قرار بدهیم از خدا ترسیدیم و با روی خوش از

۱. روستایی نزدیکی شهر فارسان که بیلاق آنها بشمار می‌رفت.

آنها که اسیر ما بودند با آب و غذا پذیرایی کردیم. تدارکات جزیره به سختی می‌رسید. گاه می‌شد مدتی بدون آب و غذا می‌ماندیم. شبی در آن جزیره گرسنه بودیم و منتظر ماشین غذا. که نیروهای عراقی تک زدند و با شلیک توپ‌های منور به منظور انجام عملیات آسمان و زمین جزیره را روشن ساختند. یک توپ منور که در سه قدمی ما به آب افتاد. به نزدیکش رفتم و خواستم چتر آن را برای یادگاری دوران جنگ از روی آب بگیرم تا در اولین فرصت که به مرخصی می‌روم به منزلمان ببرم و به خانواده خود نشان بدهم ولی طولی نکشید که عملیات عراقی‌ها شروع شد. در آن لحظه من از دیرآمدن ماشین غذا متوجه شدم که خط پشت سر ما توسط عراقی‌ها شکسته شده و بارانی از آتش باریدن گرفت.

شب دقیقاً مثل روز شده بود و من هم تا به حال صحنه‌هایی را بدین صورت ندیده بودم. صحنه‌هایی ناراحت کننده که هر لحظه جان دادن و یا مجروح شدن یکی از همزمانم را می‌دیدم و دوستانم یکی یکی پرپر و شهید و یا اسیر می‌شدند. از گروهان ما فقط چهار نفر توانستیم در دام دشمن نیفتیم، سریعاً خود را در نيزار و آبی که آنجا بود به مدت دو شبانه روز مخفی کردیم. چون اگر مخفی نمی‌شدیم حتماً یا ما را می‌کشتند و یا اسیر می‌کردند. به هر حال پس از این دو

شبانه روز در فکر رهایی از بند محاصره‌ی آنها بودیم. برای رفع گرسنگی مقداری کشمش را که در ته جیبم داشتم و خیس شده بود از روی ناچاری درآوردم و به چهار قسمت بین چهار نفر تقسیم کردم تا زیر زبان بگذاریم که از گرسنگی ما کاسته شود، یا اینکه نی‌ها را می‌بریدیم و وسط آنها را که کمی شیرین بود می‌خوردیم. چند متری را با دلهره و وحشت از اینکه عراقی‌ها ما را نبینند طی کردیم، اما آنها پی بردند که هنوز از این گروهان افرادی باقی هستند. هر جا که می‌رفتیم آنها هم می‌آمدند ولی هر چه می‌گشتند نتوانستند ما را پیدا کنند تا اینکه با هزار مشقت و گرسنگی به لوله‌ای بلند که پرچی بر آن افراشته بود رسیدیم. اما کاش هرگز به آن پرچم نرسیده بودیم آن پرچم، پرچم عراقی‌ها بود. یک لحظه غافلگیر شدیم و با کلی نیروهای عراقی مواجه شدیم. من اصلاً فکر نمی‌کردم که در خط عراقی‌ها هستیم و یا اینکه اینها نیروهای عراقی هستند. دوستانم به دستور آنها دستهایشان را به نشانه تسلیم بالا بردند و از جا برخاستند ولی من که نشسته بودم چون دیر تسلیم شدم با تیر «قناسه» مورد هدف یکی از نیروهای عراقی قرار گرفتم و به شدت از ناحیه زانو مجروح شدم به طوری که یک چهارم زانویم با تیر رفته بود زانویم را در بغل گرفتم و بر روی نی‌ها افتادم که یکی از آنها با لحن تندی تفنگ را بر روی

سینه‌ام گذاشت و می‌خواست تیر خلاصی را بزند و کار را تمام کند. «أشهد أن لا إله إلا الله» را بر زبان آوردم یک سرباز نوجوان عراقی که در کنار دیگر سربازان بود سر مُچ او را گرفت و به زبان عربی به او گفت: یا سیدی، ببخشش به حضرت عباس، او را نکش».

قایقی با چهار نظامی عراقی به سوی ما آمدند که با بند و طناب دستهایمان را ببندند. یکی از هم‌زمانم که از قبل نارنجک در جیبش داشت، نمی‌دانم چه طور و به چه شکلی دور از چشم عراقی‌ها آنرا از جیبش درآورد و ضامنش را کشید و در وسط قایق آنها انداخت به این نیت که هم خودمان کشته شویم و هم عراقی‌ها اما این عملیات نافرجام ماند و تنها یک قسمت از بدن یکی از آن چهار نظامی عراقی به شدت ترکش خورد. خلاصه از بخت بد من، چون پاهای من مجروح بود و به حالت خَم ایستاده بودم آن‌ها خیال کردند که انداختن این نارنجک کار من است. با آن پای زخمی که خون از آن فواره می‌زد آنقدر کتکم زدند که از حال رفتم و سرم را مرتباً زیر آب فرو می‌بردند. لحظات واقعاً طاقت فرسا و سختی را تحمل می‌کردم.

ساعت ۱۰ صبح که اسیر شده بودیم یک جیب نظامی به آن منطقه

آمد و ما را دست و پا بسته و زنجیر کرده به سوی منطقه‌ای دیگر برد. اما عراقی‌ها چون خیلی در خاک ایران پیشروی کرده بودند با وجود این که ما کیلومترها با جیب مسافت طی کردیم اما هنوز در خاک ایران بودیم. ما را از جیب پیاده کردند و در سنگرهایی قرار دادند تا این که با ماشین «آیفا» ما را از آن محل به اردوگاه انتقال دادند. در سنگر که بودیم عملیات آتش باران و بمباران ایران هم شروع شده بود پیش خودم گفتم که اگر عراقی‌ها ما را نکشند بچه‌های خودمان ما را حتماً خواهند کشت. ساعت ۶ عصر بود که ما چهار نفر را دست و پا بسته با آن ماشین «آیفا» به سوی بغداد بردند و در آنجا ما را به مردم نشان می‌دادند. مردم هم نامردی نمی‌کردند یکی با تخم مرغ، یکی با گوجه فرنگی، دیگری با سنگ و ... ما را نشانه می‌گرفتند و هر چه به دستشان می‌آمد کوتاهی نمی‌کردند.

پس از گرداندن در خیابان‌های بغداد حدود ساعت ۱۲ شب ما را به «تکریت» زادگاه صدام حسین بردند. در آنجا با سؤالات زیادی، از ما بازجویی شد و چون به قول خودشان «حرس الخمينی» (سرباز سپاه) بودیم تا فردا صبح کتک‌مان زدند. با وجودی که هنوز نه غذایی خورده، نه آبی نوشیده بودیم و بدتر از همه، درد زخم زانو هم از طرف دیگر مرا به شدت آزار می‌داد. وقتی که بازجویی تمام شد ما را

به کمپ «شماره ۱۳ رُمادی ۶» فرستادند که در آنجا تکه ای نان و ذره ای آب به ما دادند و دو دست لباس زرد و سیاه هم برای صبح و عصر دادند تا به تن کنیم در طول سه چهار ماه اول که بچه‌های ایران عملیات انجام می‌دادند ما اُسرا در اردوگاه‌ها با مشت و لگد و چوب و چماق سروکار داشتیم.

شکنجه‌ها و دردها ادامه داشت و خانواده ام هم از حال و روزگار من خبر نداشتند تا اینکه بازرسان سازمان «صلیب سرخ جهانی» بعد از شش ماه اسارت به اردوگاه ما آمدند و اسامی تمامی اُسرا را یادداشت نمودند و آمار گرفتند و به هر کدامان کد یا شماره ای اختصاص دادند. وقتی که این سازمان اردوگاه ما را شناسایی کرد به ما این اختیار را دادند که به خانواده هایمان در ایران نامه بفرستیم. چند روزی سپری شد تا اینکه در یک روز زمستانی که در آسایشگاه بودیم بین ارشد آسایشگاه و دو نفر دیگر درگیری پیش آمد. من آن موقع با آن پای زخمی در حالی که به دیوار تکیه داده بودم بین آنها ایستادم و وساطت کردم تا درگیری شدت پیدا نکند، یک لحظه نگهبانان شاهد درگیری در آسایشگاه می‌شوند و به آسایشگاه می‌آیند و از بین همه مرا که وسط آنها بودم گرفتند و به سلول انفرادی بردند. حدود پانزده روز در سلول انفرادی بودم که طول و عرض آن سلول یک متر بود و

طوری بود که تنها می توانستم بنشینم و یا بایستم. بی وجد آن‌ها بعضی شب‌ها از پشت سرم که پنجره ای کوچک بود شیلنگ آب سرد می گرفتند و آزارم می دادند. واقعاً داشتم روانی و دیوانه می شدم. بعد از پانزده روز از سلول درآمدم و به آسایشگاه برگشتم. وضعیت آسایشگاهی خوبی از نظر غذایی و بهداشتی نداشتیم. مثلاً نفری ۶ قاشق برنج در هر روز سهمیه داشتیم که به صورت هفت نفره در یک تشت یا سینی می خوردیم. یادم می آید که یک کوزه آب کوچکی در آسایشگاه داشتیم آن کوزه آب، سهمیه ۸۵ نفر بود که نهایتاً بچه‌ها آن را شکستند. یکی از بچه‌ها که نمی دانم شنل بارانی را از کجا گیر آورده بود با ابتکار خودش آن را به حالت مشک آب درآورد. آن مشک، آب را خنک نگاه می داشت و بچه‌ها از این طریق آب تقریباً خنکی می خوردند.

در اردوگاه ما دو حمام وجود داشت که ۵۱۲ نفر در مدت یک ساعت بایستی در آن جا حمام می کردند با این وجود باز هم خدا را شکر می کردیم؛ ولی متأسفانه من به دلیل جراحی بیش از حد زانویم اصلاً نمی توانستم به تنهایی به حمام بروم، حتماً نفر دیگری لازم بود به من کمک کند تا حمام کنم.

چند ماهی از اسارت می‌گذشت تا اینکه نمی‌دانم چطور شد یک روز مرا به بیمارستانی که حدود پنج ساعت از اردوگاه فاصله داشت بردند و خواستند در آنجا زانویم را عمل کنند. شب شد و بر روی تخت بیمارستان خوابیدم و قرار بود که فردایش نوبت عملم فرا رسد، من هم که از عمل خیلی ترس داشتم در خواب دیدم که امام خمینی(ره) طنابی را از پنجره‌ی هواکش به طرف من روی تخت پرتاب کرد و گفت: این طناب را بگیر و بیا بالا. وقتی که طناب را گرفتم و می‌خواستم از پنجره بیرون بروم. جالب اینجاست که من هم عملاً در خواب از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. مأمور عراقی خیال می‌کرد که قصد فرار دارم، آن قدر روی تخت من را کتک زد که از حال رفتم. با یک خون به دلی مرا عمل کردند ولی آن خواب خیلی مرا امیدوار کرده بود و می‌دانستم که حتماً زیر انجام عمل جان سالم بدر خواهم برد و روزی آزاد خواهم شد. چند روز بعد از انجام عمل از بیمارستان به اردوگاه انتقال داده شدم و از لحاظ قرص و دارو به من توجه بیشتری می‌شد. بعد از یک سال و شش ماه که نمی‌توانستم روی پای خود بایستم، آن روز به بعد کم‌کم وضعیت پایم بهتر می‌شد. مشکل‌ترین مشکل ما این بود که از همه جا، از خانه و کاشانه‌ی خود بی‌خبر بودیم. یک دستگاه تلویزیون وجود داشت که از هر هشت

شب، حق داشتیم یک شب به مدت دو ساعت برنامه‌های آن را تماشا کنیم. اما برخورداری از این حق همیشه مساوی بود با جنگ اعصاب؛ چون از یک طرف بچه‌ها شلوغی می‌کردند، و از طرف دیگر تلویزیون بیشتر تصویر «صدام» و خاندان او را به ما نشان می‌داد. تا اینکه شبی خبر جانسوز رحلت امام(ره) را از طریق همین تلویزیون شنیدیم. بچه‌ها همه با هم بر سر و صورت خود زدند. آسایشگاه‌های دیگر هم از فوت امام(ره) خبردار شدند. همه‌ی بچه‌ها در آسایشگاه‌ها مراسم عزاداری به پا کردند. عراقی‌ها تا سه روز به ما کاری نداشتند ولی پس از آن سه روز، نظامی‌های عراقی به وسیله‌ی جاسوس‌هایشان افرادی را که شناسایی کرده بودند و نیز کسانی را که مجالس عزاداری را رهبری می‌کردند مورد آزار و اذیت قرار دادند؛ ولی ما کم نمی‌آوردیم از آنها چوب و چماق از ما هم شیون و زاری.

یک روز خبر صلح ایران و عراق منتشر و از آزادی اُسرا خبر داده شد. هرگز این خبر را باور نمی‌کردم پیش خودم می‌گفتم: «این خبر دروغ است امکان ندارد روزی ما بتوانیم در کنار خانواده خود باشیم» تا اینکه روز آزادی فرا رسید و ما مجروحان از طریق هواپیما وارد خاک ایران شدیم. ۳ روز در محلی از «تهران» قرنطینه بودیم و از لحاظ بهداشتی و وضعیت جسمانی ما را چک کردند و یا آزمایشات متعدد

گرفتند که مبادا مرضی و یا بیماری از عراق وارد ایران شود اما بعضی‌ها هم واقعاً مریض بودند و در آنجا تحت مراقبت‌های پزشکی و مداوا قرار گرفتند. بهترین خوراکی‌ها و تقویتی‌ها را برایمان می‌آوردند ولی اصلاً ما نمی‌توانستیم زیاد بخوریم و به روال زندان، معده‌هایمان کوچک و دستگاه گوارشی‌مان خیلی ضعیف و تنبل شده بود. پذیرایی‌ها صورت پذیرفت و ما از آنجا به زیات مرقد «حضرت امام(ره)» رفتیم و پس از آن به «شهرکرد» آمدیم.

به خانواده‌ام اطلاع دادند که فرزند شما الان پیش ماست و تا ساعاتی دیگر از طریق ماشین‌های هلال احمر به روستای شما «قلا تک» می‌آییم. موجی از شادی سراسر روستا را فرا گرفته بود پدر و مادرم از فرط شادی و دیدار بی‌قراری می‌کردند. هنگامی که وارد روستا شدم انبوهی از مردم روستاهای اطراف هم به آنجا آمده بودند و با استقبال پرشورشان مرا به سوی منزل پدری‌ام همراهی نمودند. به خواست خدا یک سال پس از آزادی‌ام اقدام به ازدواج نمودم و از طریق اداره کار «مسجد سلیمان» استخدام اداره برق «لالی» شدم و تا الان که در خدمت همشهریان عزیزم هستم.

سخن آخرم را با جمله‌ای از حضرت امام خمینی(ره) که در زمان

جنگ عنوان نمودند به پایان می‌رسانم. ایشان فرمودند: «روزی فرا خواهد رسید که همین صدام جنایتکار توسط سران آمریکایی کشته خواهد شد». لحظه‌ی اعدام شدن آن جنایتکار کافر توسط «جرج بوش» رئیس جمهور پیشین «آمریکا» مرا به یاد روزی انداخت که او و سربازانش با ما و هم‌زمانم چه‌ها می‌کردند.

از همه‌ی هم‌وطنانم می‌خواهم پاسدار خون شهدا و نگهدارنده حرمت رشادت‌های ایثارگران باشند و از میراث پر ارزش و فرهنگ غنی اسلامی حراست کنند. نگذارند نامحرمان میراث خوار خون شهداء شوند. نگذارند از این طریق به مملکت آسیب برسد.